

سیلا سی مارنر

نویسنده: جورج الیوت

مترجم: ناهید کاشانیان



سیلانسی مارنر

نویسنده: جورج الیوت

مترجم: ناهید کاشانیان

انتشارات جانزاده

۶۴۰۹۸۲۸

- نام کتاب: سیلانس مارنر
- نویسنده: جورج الیوت
- مترجم: ناهید کاشانیان
- قطع وزیری
- تعداد صفحات: ۹۶
- تیراژ: ۵۰۵۰ جلد
- چاپ اول: ۱۳۷۵
- ناشر: انتشارات جازاده ۶۴۰۹۸۲۸

فصل یکم

چرا سیلاس شهر را ترک کرد

سیلاس مارنر مردی بافنده بود. ابتدا در شهر سکونت داشت اما بعداً به دهکده راولو رفت و در آنجا ساکن شد.

در آغاز توضیح این نکته ضروری است که چه چیز باعث شد که سیلاس شهر را ترک کند.

سیلاس در آن شهر عضو گروهی بود که خود را گروه «برادری» می خواندند. این گروه از مذهب خاصی پیروی می کردند که دیگران در مورد آن اطلاع زیادی نداشتند. آنها در سالی در لنترن یارد، خیابانی در قسمت فقیرنشین شهر، گرد می آمدند. سیلاس در نظر اعضای گروه از احترام خاصی برخوردار بود و در این جلسه ها همیشه شرکت می کرد.

در یکی از این جلسه ها، سیلاس بیهوش شد. نخست همه گمان کردند که او مرده است ولی پس از یک ساعت به هوش آمد. این واقعه سبب شد که اعضا گمان کنند که سیلاس مورد لطف پروردگار قرار گرفته و فردی برگزیده است. اگر به جای سیلاس شخص دیگری در این موقعیت قرار می گرفت که صداقت او را نداشت، اغوا می شد و تظاهر می کرد که در آن حالت صداهایی اسرارآمیز شنیده و صحنه هایی از عالم غیب را دیده است. همچنین می توانست ادعا کند که اطلاعات او در باره خواص دارویی گیاهان نیز از عالم غیب سرچشمه می گیرد. اما سیلاس مانند

مادرش، که مدتها پیش مرده بود، صدیق و راستگو بود. او حروف الفبا و خواص درمانی گیاهان و روش آماده کردن آنها را از مادرش آموخته بود.

در میان اعضای گروه مرد جوانی بود که سیلاس مدتها با او صمیمانه زندگی می کرد. در لنترن یارد مرسوم بود که آنان را دیوید و جاناتان بخوانند. نام واقعی مرد جوان ویلیام دین بود، اگر چه میل داشت که نسبت به افراد ضعیفتر گروه سختگیری کند، او را جوانی می دانستند که از اصالت اخلاقی بهره مند است. چند ماه بود که سیلاس با خدمتکار جوانی، به نام سارا نامزد شده بود. آنان منتظر بودند دستمزدشان اندکی افزایش یابد تا بتوانند با یکدیگر ازدواج کنند، و سیلاس از این که سارا میل داشت ویلیام نیز در دیدارهای هفتگی آنان حضور داشته باشد، بسیار خرسند بود.

در همین اوضاع و احوال بود که در یکی از جلسه های مذهبی سیلاس بیهوش شد. همه اعضا سخنانی محبت آمیز به سیلاس گفتند، یا با اشتیاق درباره آنچه روی داده بود، پرسیدند اما سخنان ویلیام محبت آمیز نبود. ویلیام گفت که به نظر او ممکن است که بیهوشی سیلاس سرچشمه الهی نداشته، و سرچشمه ای اهریمنی داشته باشد. او مصرانه از سیلاس خواست که مواظب باشد مبدا اندیشه های اهریمنی در اعماق روحش رخنه کند.

مشاهده رفتار سرد سارا قلب سیلاس را به درد می آورد، از این رو از او خواست که اگر مایل است می تواند او را ترک کند، اما سارا چنین چیزی را انکار کرد. اعضای گروه از نامزدی آنان آگاه بودند و در یک جلسه آن را تأیید کرده بودند از این رو بدون دلیل موجه نمی شد آن را بر هم زد، و سارا دلیلی نداشت که اعضا آن را تأیید کنند.

مدت زیادی از این واقعه نگذشته بود که یکی از اعضای برجسته گروه بیمار شد و چون او به تنهایی زندگی می کرد، اعضای گروه به نوبت

پرستاری از او را به عهده گرفتند. معمولاً شبها، سیلاس و ویلیام دین مراقبت از بیمار را به عهده داشتند. یکی از آنان در ساعت دو بامداد جای خود را با دیگری عوض می کرد.

یک شب هنگامی که سیلاس کنار بستر بیمار نشسته بود، متوجه شد که بیمار نفس نمی کشد. شعله شمع ضعیف بود و او مجبور شد برای دیدن چهره بیمار آن را بالا بگیرد. با بررسی دقیق فهمید که بیمار مدتها پیش مرده است. سیلاس از خود پرسید آیا در خواب بوده است. به ساعت نگاه کرد. چهار بامداد بود و هنوز ویلیام نیامده بود. مضطربانه بیرون رفت تا از دیگران کمک بخواهد. کمی بعد چند نفر از اعضا به آنجا آمدند. سیلاس آرزو می کرد کاش ویلیام را می دید و علت نیامدنش را جویا می شد.

روز بعد، ساعت شش بعد از ظهر، هنگامی که در این اندیشه بود که به جستجوی ویلیام برود، ویلیام با کشیش گروه از راه رسید. آنان به سیلاس گفتند که در برابر اعضا در لنترن یارد حاضر شود. سیلاس با نگرانی دلیل این درخواست را پرسید. پاسخ این بود: "بعد خواهی فهمید."

تا هنگامی که سیلاس در انجمن نشست و چشمان اعضا با نگاهی جدی و سنگین بر او دوخته شد، توضیح بیشتری به او داده نشد. قاضی جلسه همان کشیش بود که در آنجا حضور داشت. او چاقویی بیرون آورد و به سیلاس نشان داد و گفت: "شما یک چاقو گم کرده اید، که این همان چاقوست. آن را کجا گذاشته بودید؟"

سیلاس پاسخ داد: "نمی دانستم آن را گم کرده ام." اما نحوه عجیب پرسش او را به لرزه انداخت.

کشیش با صدایی موقرانه گفت: " گناه خود را پنهان نکن. اقرار کن و اظهار پشیمانی، خداوند ممکن است تو را عفو کند. "

سیلاس ساکت ماند. معنی این حرفها چه بود.

کشیش گفت: " این چاقو، روی میز تحریر، کنار بستر مرده پیدا شد. " سیلاس دستش را دراز کرد تا چاقو را بردارد.

کشیش ادامه داد: " در همان محل کیسه‌ای بود که پول انجمن در آن بود. آن کیسه نیز سرقت شده است! کسی آن را دزدیده است. دستی که کیسه را برداشته است، صاحب این چاقوست! "

سیلاس مدتی ساکت ماند. سرانجام لب به سخن گشود: " خداوند بی‌گناهی مرا ثابت خواهد کرد. من هیچ اطلاعی در این باره ندارم. نمی‌دانم چاقو چگونه آنجا پیدا شده است. هیچ چیز در باره آن کیسه و چگونگی ربودن آن نمی‌دانم. مرا و خانه مرا بگردید، جز سه پاوند و پنج شیلینگ، چیزی در آنجا پیدا نخواهید کرد. و این مبلغی است که طی سه ماه گذشته پس‌انداز کرده‌ام و ویلیام دین از این موضوع اطلاع دارد. "

با شنیدن این جمله ویلیام زیر لب غرغری کرد. کشیش به سیلاس گفت: " برادر مارنر، شواهد بسیاری علیه شما وجود دارد. پول دیشب ربوده شد، و کسی جز شما نزد مرده نبود. ویلیام دین می‌گوید که به علت بیماری ناگهانی نتوانسته بود بر طبق معمول سرپست خود حاضر شود و شما نیز گفتید که او نیامد، و علاوه بر آن، شما در وظایف خود نسبت به مرده اهمال کردید. "

سیلاس گفت: " حتماً خوابم برده بود. و پس از لحظه‌ای مکث گفت:

" و شاید هم بیهوش شده باشم، همان گونه که همه شما بارها دیده‌اید. اما باز هم می‌گویم، مرا بگردید، خانه مرا جستجو کنید، زیرا جای دیگری نرفته‌ام. "

با پیدا شدن کیسه پول در اتاق سیلاس جستجو تمام شد. ویلیام پس از پیدا کردن کیسه پول از سیلاس خواست که به گناهش اعتراف کند و بیش از آن کتمان نکند.

سیلاس به او گفت: "ویلیام، در مدت نه سالی که با هم دوست بوده‌ایم هرگز پیش آمده است که به تو دروغ گفته باشم؟ پروردگار بی‌گناهی مرا ثابت خواهد کرد."

ویلیام گفت: "برادر، من از کجا خبر دارم که تو در خلوت چه کرده‌ای که اهریمن وجودت را تسخیر کرده است."

سیلاس چند لحظه‌ای به دوستش خیره شده ناگهان چشمانش درشید. دپار هیجان شد و می‌خواست سخنی بگوید، اما سکوت کرد، بدنش به لرزه افتاد. سرانجام با صدایی ضعیف گفت: "حالا یادم آمد. چاقو در جیبم نبود." نگاهش با چشمان ویلیام تلاقی کرد.

ویلیام گفت: "منظورت را نمی‌فهمم."

و دیگران گفتند: "منظورت چیست؟ چاقو کجا بود؟"

سیلاس پاسخ نداد. اعضای انجمن اتاق را ترک کردند، تا در این باره مشورت کنند در غیاب آنان، سیلاس زانو زد و به دعا کردن مشغول شد. سرانجام بازگشتند. انجمن جملگی گفتند که سیلاس گناهکار است. آنان او را از عضویت در انجمن برکنار کردند و از او خواستند که پول را پس بدهد. و به او گفتند که فقط با اعتراف کردن و اظهار پشیمانی، او را دوباره در انجمن «برادری» خواهند پذیرفت. سپس همگی برخاستند و آنجا را ترک کردند.

سیلاس به جانب ویلیام رفت و گفت: "یادم می‌آید آخرین باری که چاقو را از جیبم بیرون آوردم هنگامی بود که می‌خواستم برای تو چیزی

را ببرم. یادم نمی‌آید که آن را دو باره در جیبم گذاشته باشم. پول را تو دزدیده‌ای، و نقشه‌ای طرح کرده‌ای که گناه آن را به گردن من بیندازی.*

مارنر بیچاره با قلبی مملو از ناامیدی بیرون رفت. با طبع مهربان و اعتمادی که به دیگران داشت حالتی نزدیک به جنون به او دست داده بود، حالتی که از خدشه‌دار شدن ایمانش به خداوند و اعتماد به دیگران ناشی می‌شد. به خانه بازگشت و تمام روز را در تنهایی به سر برد. حتی میل نداشت نزد سارا برود و سعی کند بیگناهی خود را به او ثابت کند. با درد و رنجی عمیق که بر قلبش سایه افکنده بود با خود اندیشید، " امیدوارم که او نیز مرا ترک نکند! "

روز دوم خود را با دستگاه بافندگی‌اش سرگرم کرد، اما چند ساعتی نگذشته بود که عده‌ای از جانب انجمن نزد او آمدند و به او اطلاع دادند که سارا عقیده دارد که در اوضاع کنونی نامزدی آنان منتفی است. سیلاس کلامی بر لب نیاورد، روی خود را برگرداند و به بافندگی سرگرم شد.

کمتر از یک ماه پس از آن ماجرا، سارا با ویلیام دین ازدواج کرد، و طولی نکشید که اعضای انجمن «برادری» متوجه شدند که سیلاس مارنر شهر را ترک کرده است.

فصل دوم

راولو

سیلاس شهر را ترک کرد و به دهکدهٔ راولو رفت. در این دهکده مردم با بدگمانی به او می‌نگریستند.

در اوایل قرن هجدهم، بافندگی در نظر مردم هنوز هنری ناشناخته بود و برخی آن را عجیب و اسرارآمیز می‌پنداشتند. و گمان می‌کردند که بافندگی هنری است که نمی‌توان بدون کمک شیطان آن را انجام داد.

خانهٔ سیلاس تا مفاک سنگی متروکه فاصلهٔ چندانی نداشت. صدای دستگاه بافندگیش چنان عجیب بود و چنان با صداهای معمول در روستا متفاوت بود، که پسر بچه‌ها غالباً دست از بازی می‌کشیدند و دزدکی از پنجره‌های کلبهٔ او به درون می‌نگریستند. سیلاس در را باز می‌کرد و آنان را نگاه می‌کرد، و بچه‌ها وحشترده می‌گریختند. در واقع سیلاس به زحمت می‌توانست بچه‌ها را ببیند، زیرا دید چشمانش خوب نبود. آنها موضوع را به پدر و مادر خود می‌گفتند و پدر و مادرها در گوشی به دیگران می‌گفتند که او آدم مشکوکی است.

پانزده سال گذشت. سیلاس در دهکدهٔ راولو می‌زیست و کار می‌کرد، اما مردم ده با او رفتاری دوستانه نداشتند. با او چون شخص عجیب و غریب

و اسرار آمیز رفتار می کردند و به او اعتماد نداشتند.

هنگامی که سیلاس به راولو آمد، جوانی بود رنگ پریده با چشمانی قهوه‌ای. این خصوصیات به نظر مردم ده عجیب می آمد. اما موضوع دیگری هم بود که باعث می شد به سیلاس بدگمان باشند و از او بترسند و آن هم بیهوش شدن او بود.

جم رادنی کشاورز، نخستین کسی بود که او را در این حالت دید. او گفت که یک روز غروب سیلاس مارنر را دیده است که با کیسه‌ای سنگین روی دوشش، به نرده‌ای تکیه کرده بود. هنگامی که جم به نزدیک می شود، می بیند که چشمان مارنر مانند چشمان مرده به یک نقطه دوخته شده است. جم با او صحبت می کند و او را تکان می دهد، دست و پایش مانند چوب خشک شده بود، اما درست هنگامی که جم گمان می کند که مرد بافته مرده است، و تکان می خورد و می گوید: "شب بخیر" و به راه می افتد. جم سوگند می خورد که چنین چیزی را دیده است. برخی گفتند که سیلاس باید بیهوش شده باشد. و گویی که کلمه بیهوشی می توانست توضیحی بر بسیاری از چیزهای اسرار آمیز باشد. مردم می گفتند که در حالت بیهوشی ممکن است روح از بدن آدمی خارج شود. و از آن پس بیشتر به سیلاس بدگمان شدند.

در پایان پانزدهمین سال اقامت سیلاس، مردم راولو در باره او همان حرفهایی را می زدند که در ابتدای ورودش گفته بودند. زیاد در باره او گفتگو نمی کردند، اما هنگامی که در این باره صحبت می کردند آنچه گفته می شد با اطمینان باور می کردند. در سالهایی که سپری شده بود، فقط یک تغییر مهم در اوضاع روی داده بود، و آن تغییر این بود که مارنر مبلغ زیادی پس انداز کرده و آن را در محلی مخفی کرده بود.

در چنین اوضاعی، واقعه‌ای روی داد که سبب شد سیلاس با همسایگانش روابطی دوستانه برقرار کند. یک روز هنگامی که کفشهایش را برای تعمیر می‌برد، خانم اوتس، همسر کفاش، را دید که کنار آتش نشسته است. او از نوعی بیماری شدید قلبی رنج می‌برد. سیلاس نشانه‌های چنین بیماری را در مادرش دیده بود. بنابراین، با دیدن این صحنه دلش به رحم آمد. یادش آمد که چگونه مادرش با مصرف دارویی که از نوعی گل انگشتانه تهیه می‌کرد، آرام می‌شد.

به خانم سالی اوتس قول داد حال که دکتر نتوانسته است کاری برایش انجام دهد، دارویی برایش بیاورد که باعث تسکین دردش شود. همسایگان سالی اوتس از بیماری او کاملاً آگاه بودند. موضوع دارویی که سیلاس تهیه کرده و باعث تسکین درد او شده بود نقل هر محفل شد. هنگامی که دکتر کیمیل دارویی تجویز می‌کرد، طبیعی بود که بیمار تسکین پیدا کند. اما هنگامی که بافنده‌ای بی‌نام و نشان چنان معجزه‌ای بکند، مسلم که تأثیری اسرارآمیز و باور نکردنی برجای می‌گذارد.

از آن پس دائماً مادرانی به دیدار سیلاس می‌آمدند و از او می‌خواستند تا با جادوی خویش، کودکانشان را درمان کند. مردها نیز با دستهای پر از پول می‌آمدند. سیلاس می‌توانست با فروش طلسم و جادو بیش از فروش دارو درآمد کسب کند. اما پول در آوردن از راه طلسم و جادو موضوعی نبود که او را وسوسه کند. از این رو با خشم آنان را یکی بعد از دیگری بیرون می‌کرد.

طولی نکشید که آمدن مردم از راههای دور و در خواست کمک از او متوقف شد. و سرانجام امیدی که به تدبیر او داشتند، به ترس و خشم انجامید. آنان از قدرت اسرارآمیز او وحشت داشتند و از این که

از قدرتش برای کمک به دیگران استفاده نمی کرد، خشمگین بودند.

سرانجام، طی چند سال، سیلاس از راه بافندگی ثروت زیادی گرد آورد. او با برداشتن چند آجر، در کف اتاق درست زیر دستگاه بافندگی گودالی کنده بود. و سکه های طلا و نقره اش را در آن پنهان کرده و روی گودال را با آجر و شن پوشانده بود.

هنگامی که سکه های طلا از درون کیسه چرمی بیرون می ریخت، عجب درخششی داشت! تعداد سکه های طلا بیش از سکه های نقره بود زیرا از بابت بیشتر پارچه هایی که می فروخت سکه های طلا دریافت می کرد. و برای مخارج روزمره اش از سکه های کوچک نقره استفاده می کرد.

طلا را بیشتر از هر چیز دوست داشت. سکه ها را روی هم می انباشت و دستهای خود را در آنها فرو می برد. سپس آنها را می شمرد و لمس می کرد و دوباره کومه می کرد. با عشقی وافر می اندیشید که با ادامه بافندگی تعداد آنها افزایش خواهد یافت. به جویبار باریکی از طلا می اندیشید که طی سالهای آینده عمرش به آرامی به درون کیسه های چرمین سرازیر خواهد شد.

نزدیکیهای کریسمس سال پانزدهم اقامتش در راولو، دومین دگرگونی بزرگ زندگی مارنر روی داد و زندگی او با زندگانی همسایگانش به طرزی عجیب ارتباط پیدا کرد.



- سیلاس دوست هر شب سکه‌های طلایی خود را که از بافندگی به دست آورده است لمس

کند

فصل سوم

نزاع برادرها

مهمترین آدمی که در راولو می‌زیست، ارباب کاس بود. او در خانه‌ای بزرگ، به رنگ سرخ، حدوداً روبروی کلیسا می‌زیست. او یکی از چند زمیندار بزرگ منطقه بود، اما فقط او این افتخار را کسب کرده بود که ارباب خطابش کنند. همسر ارباب سالها پیش مرده بود و خانه سرخ سالها بود که از حضور موجودی مهربان و راهنما، یعنی همسر و مادر، محروم مانده بود. شاید دلیل این که پسرهای ارباب کاس خوب تربیت نشده بودند، همین موضوع بود. حتی در محیطی کوچک چون راولو این موضوع که ارباب کاس پسرانی بیکاره در خانه دارد، از نظر مردم نقطه ضعف او محسوب می‌شد. دست کم می‌توانستند سوار اسب شوند و به کارهای مزرعه علاقه‌مندی نشان دهند.

البته پسران مردان ثروتمند همواره بیکاره بار می‌آیند، چون پدرانشان می‌توانند مخارج آنان را تقبل کنند و بگذارند آنها بیکاره بمانند. با این وصف بیکاره بودن چیز دیگری است و بد بودن مسأله‌ای دیگر. دنستن^۳، پسر دوم ارباب، پسر بدی بود. شرور بود، زیاد شراب می‌نوشید، مردم را به مسخره می‌گرفت، با وجود این زرنگ بود، آنقدر زرنگ بود که دچار دردسر نشود. پسر بزرگترش، گادفری، هم رفتار معقولی نداشت. گویی چون گذشته، درستکار و سرزنده نبود. انتظار می‌رفت که با دوشیزه

نانسی لامیتر ازدواج کند، اما اگر به چنان رفتاری ادامه می‌داد، وی حاضر نمی‌شد همسری وی را بپذیرد.

زمانی همه می‌گفتند: "او و دوشیزه نانسی عجب زوج زیبایی را تشکیل می‌دهند." و اگر او بانوی خانه سرخ می‌شد، تغییرات خوبی در آنجا پدید می‌آمد. افراد خانواده لامیتر محتاط و صرفه‌جو بار آمده بودند. در خانه آنان حتی ذره‌ای اسراف نمی‌شد. با این وصف همه افراد خانه غذای مناسب می‌خوردند. چنین عروسی حتی چیزی هم با خود به خانه ارباب نمی‌آورد، برای او نعمتی بزرگ محسوب می‌شد. اما اگر آقای گادفری رفتار خود را عوض نمی‌کرد می‌بایست با دوشیزه نانسی خداحافظی کند.

یک روز بعد از ظهر، در نوامبر پانزدهمین سال اقامت سیلاس مارنر در راولو، گادفری در اتاق نشیمن ایستاده بود و منتظر کسی بود. کمی بعد صدای گامهایی سنگین در راهرو ورودی طنین انداز شد.

در باز شد و مردی جوان وارد شد. طرز راه رفتن احمقانه و مغرورانه‌اش و چهره گل انداخته‌اش، به مردی می‌ماند که بیش از اندازه عصبانی شده باشد. او دنستن بود. با دیدن او اندوهی که چهره گادفری را پوشانده بود اندکی کاهش یافت و جای خود را به نفرت سپرد. حتی سگی که جلو بخاری نشسته بود با شتاب زیر صندلی پنهان شد تا از لگد دنستن در امان بماند.

دنستن با صدایی مسخره‌آمیز گفت: "خوب، آقای گادفری، با من چه کار داری؟ می‌دانی، تو برادر بزرگتر هستی، بنابراین هنگامی که دنبالم فرستادی باید می‌آمدم. چه می‌خواهی؟"

گادفری با خشم گفت: "خوب، چیزی که می‌خواهم این است، اگر می‌توانی خوب گوش کن، تو مرا واداشتی که صد لیره‌ای را که بابت

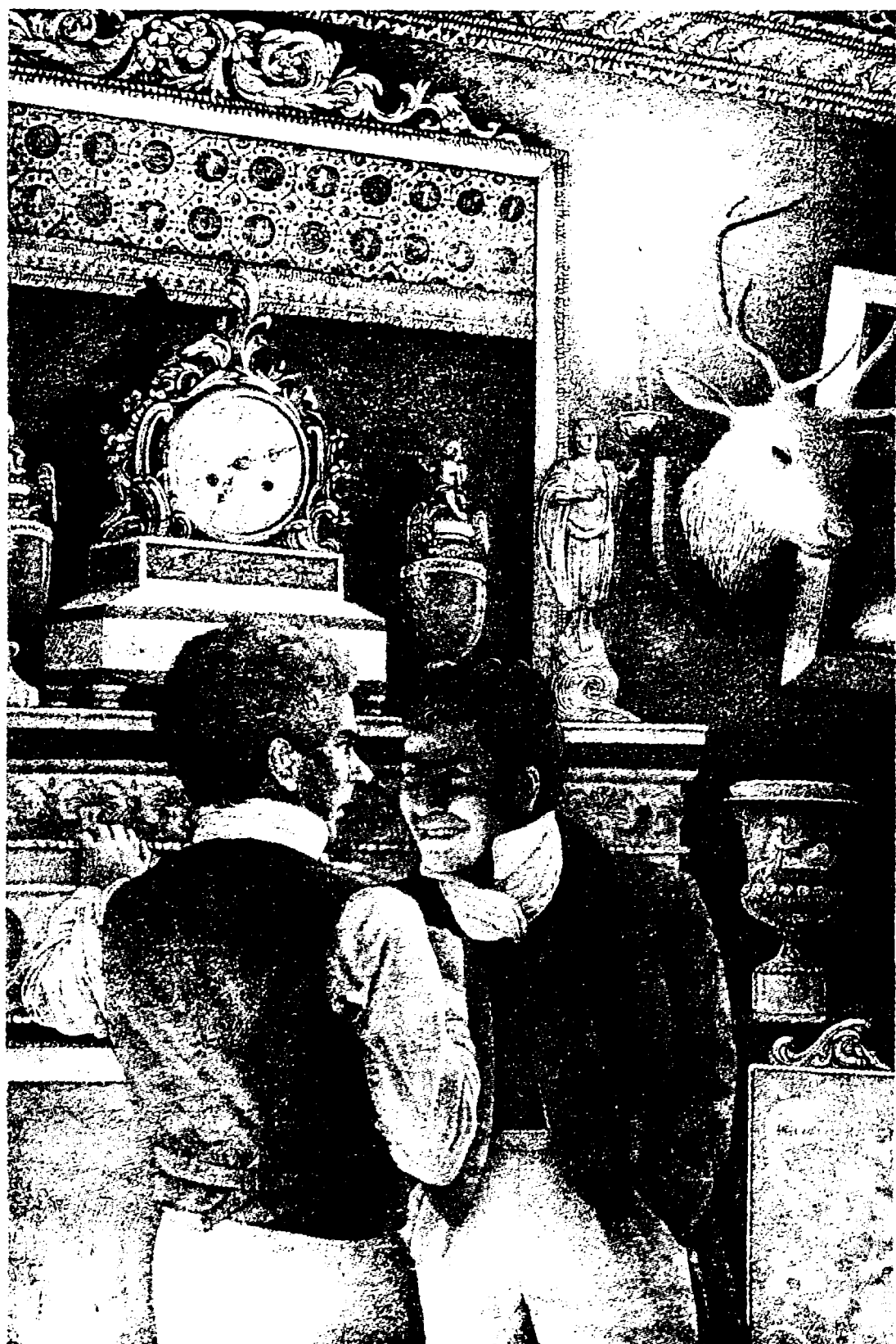
اجاره از فولر گرفته بودم به تو قرض بدهم. باید مبلغ اجاره را به پدرم بپردازم. او قبل از این که بیرون برود گفت که اگر فولر تا آخر این هفته برای تصفیه حساب نیاید و اجاره‌اش را نپردازد، وسایلش را بیرون خواهد ریخت. و البته می‌دانی که او اجاره‌اش را پرداخته است! می‌دانی که پدر تهدید کرده است که اگر باز هم پول او را بالا بکشی چه کار خواهد کرد، بنابراین، زود برو و پول را بیاور. "

دنستن با ریشخند گفت: " آه، گمان کنم اگر خودت پول را فراهم کنی زحمت مرا کم کرده‌ای از آنجا که محبت کردی و آن را به من قرض دادی، بنابراین، از تهیه کردن و پرداختن آن هم مضایقه نخواهی کرد. عشق برادرانه بود که تو را واداشت آن کار را بکنی. " گادفری قدم پیش گذاشت، گویی می‌خواست برادرش را بزند. " نزدیک نیا و گر نه تو را به زمین می‌کوبم. "

دنستن گفت: " آه، هیچ وقت چنین کاری نمی‌کنی " اما خود را عقب کشید. " می‌دانی، من برادر بسیار خوش قلبی هستم. می‌توانم کاری کنم تا از خانه بیرونت کنند. می‌توانم به پدر بگویم که پسرش با آن زن جوان، مالی فارن، ازدواج کرده است و از این که نمی‌تواند با همسر معتادش زندگی کند بسیار اندوهگین است. اگر اینها را به پدر گفته بودم خیلی راحت می‌توانستم جای تو را در اینجا بگیرم. اما می‌بینی، چنین نکردم، راستش زیاده از حد خوش قلبم. باید ضد لیره را برایم فراهم کنی... می‌دانم که فراهم می‌کنی. برای من همه کاری می‌کنی. "

دنستن راه افتاد که برود، اما گادفری دنبالش دوید و بازوی او را گرفت و گفت: " پولی در بساط ندارم، نمی‌توانم پول تهیه کنم. " دنستن گفت: " کیمبل پیر به تو قرض می‌دهد. "

" او دیگر به من قرض نخواهد داد و من هم از او چنین درخواستی



- دنستن با بردارش گادفری نزاع می‌کند -

نمی‌کنم. "

" خوب اسبت وایلد فایر را بفروش. "

" بله، باید این کار را بکنم. باید فوری پول تهیه کنم. "

" خوب فردا می‌توانی آن را به محوطه شکار بیاوری. برایش و کیتینگ هم مطمئناً آنجا هستند. قیمت خوبی به تو پیشنهاد خواهند کرد. "

" گمان می‌کنم همین طور باشد. ولی ساعت هشت شب، سراپا غرق در گیل و لای به خانه خواهم رسید. می‌خواهم به میهمانی خانم ازگود بروم. "

دنستن در حالی که سرش را به یک سو خم می‌کرد گفت: " آها! و دوشیزه نانسی زیبا هم آنجا خواهد بود. با او می‌رقصی و دوباره کسب محبوبیت می‌کنی و... "

گادفری با خشمی دیوانه‌وار گفت: " احمق، درباره دوشیزه نانسی حرف نزن و گر نه با همین دستها تو را می‌کشم. "

دنستن گفت: " چرا باید حرف نزنم؟ فرصت خوبی است. اگر مالی روزی قطره‌ای بیشتر مصرف کند و بمیرد، اوضاع بر وفق مراد تو خواهد شد. اگر دوشیزه نانسی بویی از این ماجرا نبرد، اشکالی ندارد که دومین همسر تو بشود. و تو برادر خوش قلبی داری که راز تو را برملا نخواهد کرد، زیرا تو نسبت به او بیش از حد مهربانی. "

گادفری که از شدت خشم می‌لرزید گفت: " بگذار حقیقت را برایت روشن کنم. پیمانۀ صبرم لبریز شده است. تو آنقدر از من پول می‌گیری تا دیگر آهی در بساط نماند که مالی را ساکت نگاه دارم. ممکن است روزی او تهدید خود را عملی کند و به اینجا بیاید و همه چیز را برای ارباب توضیح دهد. تو نه به دیگران رحم می‌کنی و نه به آنان می‌اندیشی. با

خونسردی دربارهٔ فروش وایلد فایر صحبت می‌کنی. این اسب تنها چیزی است که برای من مانده است. نمی‌توانم حتی فکر فروش آن را تحمل کنم. "

دنستن با لحنی بسیار آرام گفت: " خوب، من فردا وایلد فایر را به شکار می‌برم و آن را می‌فروشم. البته روی زین مانند تو جلوه نخواهم کرد، اما آنها می‌خواهند اسب را بخرند نه سوارکار را. "

می‌توانم اعتماد کنم و اسبم را به تو بسپارم؟ "

دنستن گفت: " هر طور میل داری. تو باید پول فاولر را بپردازی، مسأله به خودت مربوط است. این تو بودی که هنگامی که به خانه‌ او، در برمکوت رفتی وجه را دریافت کردی، و تو بودی که به ارباب گفتی که او پول را نپرداخته است. من در این قضیه دخالتی نداشتم. تو لطف کردی و پول را در اختیار من گذاشتی. اگر نمی‌خواهی پول را بپردازی، نپرداز. من چیزی از دست نمی‌دهم. "

گادفری چند لحظه ساکت ماند. هنگامی که دوباره لب به سخن گشود، لحنش اندکی آرام‌تر بود.

" خوب، در مورد اسب شرافتمندانه رفتار می‌کنی؟ قول می‌دهی آن را به قیمتی عادلانه بفروشی و پول آن را به من تحویل بدهی؟ "

دنستن گفت: " بله، بسیار خوب، می‌دانستم موافقت می‌کنی. حداقل می‌توانم اسب را بکصد و بیست لیره بفروشم. "

دنستن در را با سر و صدا پشت سرش بست و گادفری را با افکاری دردناک تنها گذاشت.

گادفری کاس در بیست و ششمین سال زندگیش، مخفیانه ازدواج کرده بود و این ازدواج بتدریج داشت زندگیش را به نابودی می‌کشانید. ماجرا داستانی زشت دارد که بهتر است گفته نشود.

گادفری، چهار سال با خود اندیشیده بود که نانسی لامتیر زنی است که می‌تواند آینده او را سرشار از خوشبختی کند. او می‌توانست همسر او شود و خانه را برای او به مکانی دوست داشتنی تبدیل کند، بهتر از آنچه تا آن زمان بوده است. با این وصف امید به این آینده آنقدر نیرومند نبود که بتواند او را از ازدواجی احمقانه که او را برای ابد به بند کشیده بود، نجات دهد. علاوه بر آن، هنگامی که این راز زشت برملا شود، اوضاع از آنچه هست بدتر هم خواهد شد. تنها آرزویش این بود که تاریخ آن روز، روزی که موضوع ازدواج مخفیانه‌اش برملا می‌شود، به تعویق بیفتد. به همین دلیل بود که مجبور شد به دنستن اعتماد کند و وایلد فایر را به او بسپارد. و دلیل دیگر این بود که محوطه شکار در جوار بترلی بود، محلی که در آن زن نگون‌بخت، همسر پنهانی گادفری، می‌زیست.

فصل چهارم

سرقت شبانه

دنستن کاس صبح زود به راه افتاد. او مجبور بود که از جاده‌ای باریک در کنار محوطه محصور نشده‌ای که «مغاک سنگی» نامیده می‌شد، بگذرد. و کلبه سیلاس نیز در همان جا قرار داشت.

در این فصل از سال، آنجا منظره‌ای دل‌تنگ کننده داشت. گودال متروکه تا نیمه مملو از آبی گل‌آلود بود، و درختان در اطراف آن چون ارواح می‌نمودند. هنگامی که دنستن به آنجا نزدیک شد نخستین فکری که به ذهنش خطور کرد همین بود، و دومین فکری که به خاطرش رسید این بود که بافنده احمقی که قبلاً صدای دستگاه بافندگیش را شنیده بود، مبلغ فراوانی پول دارد که در جایی پنهان کرده است.

همان طور که دنستن پیش‌بینی کرده بود، برایس و کیتینگ در محوطه شکار بودند. برایس که مدت‌ها بود میل داشت وایلد فایر را بخرد گفت: "روز بخیر. امروز اسب برادرت را سوار شده‌ای، چرا؟"

دنستن گفت: "خوب اسبم را با او عوض کرده‌ام. اکنون وایلد فایر از آن من است."

برایس گفت: "چه می‌گویی! او وایلد فایر را با آن اسب پیر، درشت

استخوانی تو عوض می‌کرد

دنستن با بی‌اعتنایی گفت: "خوب، او به من بدهکار بود و وایلد فایر را به جای پول به من واگذار کرد. اگر چه دیروز به من پیشنهاد شد که آن را صد و پنجاه لیره بفروشم، اما می‌خواهم حال که مال منست او را نگاه دارم."

البته برایس گمان کرد که دنستن قصد فروش اسب را دارد و گفت: "باعث تعجب است، دو برابر قیمت اسب را به تو پیشنهاد کردند و آن را نفروختی؟ اگر برای آن صد لیره هم بگیری، شانس آورده‌ای."

در این هنگام کیتینگ از راه رسید و معامله پیچیده‌تر شد. و سرانجام برایس اسب را یک‌صد و بیست لیره خرید و قرار شد که با تحویل وایلد فایر در بترلی، مکانی که برایس اسبهایش را در آنجا نگاه می‌داشت، به شرطی که صحیح و سالم باشد، پول را به دنستن تحویل دهد.

دنستن اندیشید که عاقلانه‌ترین کار این است که بی‌درنگ به بترلی برود و منتظر برایس شود. اما در عین حال دلش می‌خواست که بماند و با دیگران به شکار برود. اسب خوبی داشت که می‌توانست بهتر از دیگر اسبهای حاضر ببرد. تصمیم گرفت که بماند و با آنان اسب سواری کند. اولین حصار موجود، حصاری بسیار بلند بود. او پرید. اسب روی میله‌ای نوک تیز افتاد و در جا کشته شد. هنگامی که این اتفاق افتاد، دنستن از دیگر سوارکاران خیلی عقب‌تر بود. هیچ کس متوجه ماجرا نشد. برخاست، ایستاد و به اسب مرده نگریست. با فحش و نفرین فراوان لباس خود را تکاند، شتابان تا آنجا که در توان داشت پای پیاده به بیشه‌ای کوچک رفت. به ذهنش خطور کرد که می‌تواند از میان آن بیشه بدون آن که با شکارچیان برخورد کند به بترلی برود. نخست قصد داشت که در بترلی اسبی کرایه کند و با آن به خانه برود. بعد فکر دیگری کرد. پیاده به خانه می‌رود، می‌توانست از جلو کلبه سیلاس مارنر بگذرد، و به

کلبه سیلاس برود و از او بخواهد که پول مورد نیاز را به او قرض دهد تا بتواند اجازه فولر را به پدرش پس بدهد.

ساعت حدود چهار بود و مه متراکمتر می شد. بهتر بود زودتر به جاده وارد شود.

دنستن همین طور که در روشنایی غروب که به تاریکی می گرایید راه می پیمود، شلاق خود را می چرخاند و به بوته های کنار جاده ضربه هایی آرام می نواخت. شلاق متعلق به گادفری بود، که آن را بدون اجازه او برداشته بود. البته اگر هنگامی که شلاق را به دست داشت کسی به آن نگاه می کرد نمی توانست نام گادفری کاس را که روی دسته شلاق حک شده بود بخواند، فقط می توانست ببیند که شلاق بسیار خوبی است.

دنستن از این وحشت داشت که نکند به برخی از دوستانش برخورد کند که تنها سواری می کردند. سرانجام بدون آن که با کسی برخورد کند خود را به جاده آشنای راولو رساند. در آن هنگام، مه که تاریکی شبانگاهی نیز به سیاهی آن بیشتر کمک می کرد، بیش از پوششی که میل داشت او را از چشم غابران احتمالی حفظ کند ایجاد زحمت می کرد، زیرا چاله های جاده را نیز از نظر پنهان می کرد، می ترسید مبادا در آنها بیفتد. مه همه جا را فرا گرفته بود، بنابراین مجبور بود با کشیدن شلاق بر روی بوته های کنار جاده از آنها به عنوان راهنما استفاده کند.

با خود اندیشید، "بزودی به مفاک سنگی می رسم." در نزدیکی مفاک سنگی بوته ها از هم فاصله بیشتری داشتند. این فاصله ها به او نشان می داد که به مفاک نزدیک شده است. به راهش ادامه داد. سپس تابش نوری را دید، آنجا باید کلبه سیلاس مارنر باشد. به هنگام راه رفتن، تمام مدت به سیلاس مارنر اندیشیده بود. چگونه می توانست پیرمرد را وادارد که به او پول قرض بدهد. چند بار گفتگویی را که بین آنان رد و بدل

خواهد شد در ذهنش مرور کرده بود تا ببیند چگونه می‌تواند او را به این کار وادار کند. مه داشت به باران تبدیل می‌شد، و جاده بدتر و بدتر می‌شد.

او به سوی روشنایی کلبه روان شد.

دنستن با صدایی بلند در زد تا پیرمرد بترسد. از این فکر لذت می‌برد. دوباره در زد. پاسخی نیامد. همه جا غرق در سکوت بود.

آیا مرد بافنده خوابیده بود. اگر چنین بود چرا چراغ روشن بود. به نظرش عجیب می‌آمد که چنان مرد محتاطی، فراموشکار باشد. با صدایی بلندتر در زد. سپس بدون آن که منتظر پاسخ شود انگشتان خود را درون سوراخ در فرو برد با این قصد که در را تکان بدهد. لحظه‌ای هم تردید نکرده بود که ممکن است در از درون بسته نباشد. اما با کمال شگفتی در

باز شد و او خود را در برابر آتشی درخشان دید. آتش تمام کلبه را روشن می‌کرد. تختخواب، دستگاه بافندگی، سه عدد صندلی، و میز... و متوجه شد که مارنر در کلبه نیست.

در آن هنگام هیچ چیز بیشتر از آتش درخشان نمی‌توانست دنستن را به سوی خویش بخواند. به درون کلبه رفت و کنار آتش نشست. اما در چنین ساعتی و در چنین شبی سیلاس کجا می‌توانست باشد. چرا در کلبه‌اش را قفل نکرده بود.

مشکلاتی که در پیاده‌روی برایش پیش آمده بود او را به این فکر انداخت که شاید مرد بافنده برای آوردن هیزم، از کلبه‌اش بیرون رفته باشد. شاید به درون مفاک سنگی 'میان آب گل آلود لغزیده باشد.

این فکر به نظرش فکر جالبی آمد: "اگر بافنده مرده باشد، چه کسی حق دارد درباره پولهای او ادعایی داشته باشد. چه کسی می‌داند او

پولهایش را کجا پنهان کرده است. چه کسی خواهد دانست که کسی به اینجا آمده و پولهای او را برده است. *

این سؤال که پولها را کجا پنهان کرده است، چنان فکر او را به خود مشغول کرد که فراموش کرد هنوز مسلم نشده است که سیلاس مرده باشد. به سوی تختخواب رفت تا آنجا را جستجو کند. همین طور که حرکت می کرد، نگاهش روی زمین افتاد. آجرها از زیر شنی که روی آنها را می پوشاند به وضوح پیدا بود. اما یک نقطه و فقط یک نقطه بود که با لایه قطورتری از شن پوشیده شده بود. روی شن جای انگشت به چشم می خورد، انگشتان کسی که سعی کرده بود شنها را روی قسمت خاصی بیشتر پهن کند. و این قسمت درست زیر دستگاه بافندگی بود.

دنستن به سوی آن نقطه دوید. شنها را با شلاق کنار زد. با شتاب دو عدد از آجرها را بلند کرد و چیزی را دید که بدون شک، در جستجوی آن بود. در آن دو کیسه چرمین، جز پول چه چیز دیگری می توانست باشد. وزن آنها نشانگر این بود که باید محتوی طلا باشد. دنستن دستش را دور گودال گرداند تا مطمئن شود تعداد بیشتری کیسه در آنجا نیست، سپس با شتاب آجرها را سر جای خود گذاشت و شنها را دوباره روی آن پهن کرد.

بیش از پنج دقیقه از ورود دنستن به کلبه نمی گذشت، اما به گمانش مدتی طولانی بود. هنگامی که کیسه ها را در دست گرفت و بلند شد، وحشت سراپایش را فرا گرفت. می بایست با شتاب از کلبه خارج شود و در تاریکی از نظر ناپدید شود و آن وقت فکر کند که با کیسه ها چه کار باید بکند.

در کلبه را به سرعت پشت سرش بست تا جلو روشنایی را که به خارج کلبه می تابید سد کند. برداشتن چند گام کافی بود که او را به

تاریکی برساند و از نوری که از پنجره‌ها بیرون می‌تابید، خلاص کند.
هوا تاریک بود و باران شدیدتر شده بود، از این موضوع خوشحال
بود. راه رفتن با دستهای پر مشکل بود، چه رسد به این که بخواهد شلاق
را هم در دست بگیرد. اما پس از پیمودن مسافتی حدود یک کیلومتر
می‌توانست از سرعت قدمهایش بکاهد و با احتیاط راه برود. بنابراین، پا به
درون تاریکی شب گذاشت.



دنستن تمام کیسه‌ها زر سیلانس را می‌دزد و با خود می‌برد.

فصل پنجم

سیلاس متوجه سرقت سکه‌ها می‌شود

هنگامی که دستن از کلبه دور می‌شد، سیلاس مارنر بیش از صد متر با او فاصله نداشت. او با گام‌هایی آرام از دهکده باز می‌گشت. یک گونی را به جای کت روی شانه‌هایش انداخته بود و چراغی در دست داشت. پاهایش خسته بود، اما در فکر شامش بود. نخست به این دلیل که گرم و مطبوع خواهد بود و دوم به دلیل آنکه بابت آن پولی نپرداخته بود. خانم پریسیلا لامیتر که همان روز سیلاس قطعه‌ای پارچه مرغوب به خانه‌اش برده بود، تکه‌ای گوشت به او هدیه کرده بود.

در نظر سیلاس، شام مطبوع‌ترین وعده غذای روزانه بود، زیرا با تفریح پنهانی او همزمان بود، تفریحی که در آن وجود طلاهایش باعث دلگرمی و لذت درونیش می‌شد. هر وقت گوشت در اختیار داشت آن را برای شام می‌پخت. اما غروب آن روز هنگامی که سرگرم تهیه شام بود، یادش آمد برای این که فردا صبح زود کار جدیدی را شروع کند، به مقداری نخ مرغوب نیاز دارد. از آنجا که هنگام بازگشت از خانه خانم لامیتر، از او هدیه‌ای نکرده بود موضوع خرید نخ را کاملاً از یاد برده بود. آن شب به تیرین تیرین رفتن شبی نامناسب بود، اما سیلاس به آسایش خود کمتر

می‌اندیشید. بنابراین، گوشت را کنار آتش گذاشت تا به آرامی پخته شود. و با برداشتن چراغ و یک گونی کهنه عازم دهکده شد. برای قفل کردن در خود را معطل نکرد زیرا غیبتش طولانی نمی‌شد، و اندیشید کدام دزد می‌تواند در چنین شبی راه خود را در مفاک سنگی پیدا کند. نخ را خرید و دوباره به جانب خانه روان شد.

به در خانه رسید. آن را گشود، و با چشمان ضعیفش نگاهی به اطراف انداخت گویی همه چیز همان‌گونه بود، که آنها را ترک کرده بود. به این سو و آن سو رفت، چراغ، کلاهش، و گونی را کناری گذاشت. با این کار رد پاهای دنستن که روی شن بود با رد پای خودش در هم شد. سپس کپار آتش نشست و مشغول آماده کردن شام و گرم کردن خود شد.

همین که گرم شد به این فکر افتاد که اگر بخواهد تا هنگام شام صبر کند، خیلی باید منتظر بماند. دلش می‌خواست که اول طلاهایش را تماشا کند. تماشای طلاها به هنگام صرف شام خیلی دلپسند بود.

سیلاس برخاست، شمع را نزدیک دستگاه بافندگی روی زمین گذاشت و بدون آن که متوجه تغییری شود، شنها را با دست کنار زد و آجرها را برداشت. مشاهده گودال خالی قلبش را به شدت به طیش انداخت، نخست باور نکرد که طلاهایش را برده باشند. با دستهای لرزان او اطراف گودال را جستجو کرد به این امید که ممکن است چشمانش اشتباهی دیده باشد. سپس شمع را درون گودال برد و در حالی که می‌لرزید با وسواس آن را جستجو کرد. سرانجام دچار چنان لرزشی شد که شمع از دستش رها شد. دستهایش را روی سرش گذاشت شاید بتواند خود را آرام کند و بتواند فکر کند. آیا شب پیش طلاها را جای دیگری گذاشته و موضوع را فراموش کرده است؟ تمام سوراخ سنبه‌ها را گشت، رختخواب خود را زیر و رو کرد و آن را تکاند، درون جعبه‌ای که هیزمها

را در آن می گذاشت جستجو کرد. هنگامی که دیگر جایی باقی نمانده بود که بگردد، دوباره زانو زد و با دست داخل گودال را جستجو کرد. سیلاس بابدنی لرزان برخاست و به اطراف میز نگریست. اما روی میز هیچ چیز نبود. پشت سرش را نگریست. دور تا دور کلبه را نگاه کرد، با چشمان قهوه‌ای رنگش جستجو می کرد تا شاید اثری از کیسه‌ها بیاید. تمام اشیاء از جلو چشمانش رژه می‌رفتند، سکه‌های طلا آنجا نبود. دوباره دستهای لرزانش را روی سرش گذاشت سپس ناگهان وحشیانه فریاد زد، فریادی حاکی از نومیدی. لحظه‌ای سرجای خود خشکش زد و حقیقت را فهمید.

دیگر تمام امیدهای واهی از میان رفته بود، تصور آمدن دزد به ذهنش خطور کرد. این اندیشه کاملاً فکرش را به خود مشغول کرد زیرا امکان داشت که دزد دستگیر شود و او را وادار کنند تا طلاها را به صاحبش برگرداند. این فکر به او نیرویی تازه بخشید و به سوی در به راه افتاد. به محض اینکه در را گشود قطرات باران بر سر و صورتش کوبید، زیرا بارانی شدید می‌بارید و هر آن شدیدتر و شدیدتر می‌شد. در چنان شبی رد پای بر زمین نمی‌ماند تا بشود ردّ دزد را گرفت. ردّ پا؟

ردّ پا؟ دزد چه موقع آمده بود؟ در طی روز در غیاب سیلاس، در قفل بود و هنگامی که بازگشته بود در روشنایی روز ردّ پای ندیده بود. و شب هنگام هم همه چیز درست همان گونه بود که هنگام رفتن دیده بود. گویی شن کف اتاق و آجرها از جای خود تکان نخورده بودند. به همسایگانش اندیشید و فکر کرد که به کدام یک از آنان می‌تواند بدگمان باشد. در میان آنان یک نفر بود که خصوصیتی مشکوک داشت و او جم رادنی، کارگر کشاورز بود. رادنی در رفت و آمدهای مارنر از کنار مزارع غالباً با او رو برو می‌شد. یک بار به شوخی درباره پول به او

گوشه‌ای زده بود. کار جم رادنی بود. این اندیشه به او آرامش می‌بخشید، دزد باید دستگیر شود.

طرز تلقی مارنر از مقررات مبهم بود، اما احساس می‌کرد که باید برود و گم شدن طلاها را گزارش کند. و آنوقت افراد سرشناس منطقه باید جم رادنی، یا شخص دیگر، را وادار کنند که طلاها را برگرداند. در حالی که فراموش کرده بود سر خود را بپوشاند و بدون توجه به این که در را قفل کند به میان باران دوید، زیرا احساس می‌کرد که دیگر چیزی ندارد که از دست بدهد. به سوی دهکده دوید و توقف نکرد تا به جاده‌ای رسید که به میهمانخانه رنگین کمان منتهی می‌شد. میهمانخانه رنگین کمان محلی بود که می‌توانست سرشناسترین مردان راولو را در آنجا پیدا کند و جایی بود که می‌شد به سرعت اهالی دهکده را از سرقت طلاها آگاه کرد. در را باز کرد و به اتاقی نورانی وارد شد.



سیلانس تمام ماجرای دزدیدن سکه‌هایش را تعریف می‌کند

فصل ششم

در میهمانخانه

هنگامی که سیلاس به میهمانخانه رنگین کمان رسید، بحث و گفتگو به منتهی درجه جذابیت خود رسیده بود. موضوع صحبت درباره ارواح بود، موضوعی که با اعتقادات و تخیلات عجیب و غریب آن دوران، موضوعی نبود که به سادگی بتوان از آن دست برداشت. اما آقای داوولاس را نمی‌شد به آسانی واداشت که به وجود چنان موجوداتی شبیح گونه ایمان بیاورد.

داوولاس در حالی که لیوان خود را با خشم روی میز می‌گذاشت گفت: "اگر ارواح می‌خواهند که من به وجود آنان ایمان بیاورم، چرا خود را در تاریکی و جاهای خلوت پنهان می‌کنند. اگر آنان می‌خواهند مردم به بودن آنها یقین حاصل کنند، چرا به جاهایی نمی‌آیند که روشن باشد و مردم در آنجا جمع باشند، تا بتوانند آنان را ببینند؟"

ناگهان چهره رنگ پریده و استخوانی سیلاس مارنر در پرتو گرم روشنایی، مقابل چشمانشان ظاهر شد، او بدون آن که کلامی بر لب آورد، فقط با نگاهی عجیب به یک یک حاضران می‌نگریست. همه مشتریان، و حتی داوولاس شکاک، به این فکر افتادند که آنچه مقابل روی آنان قرار دارد، خود سیلاس مارنر نیست بلکه یک روح است.

دری که سیلاس از آن وارد شد پشت صندلیها پنهان شده بود و هیچ‌کس جلو آمدن او را ندیده بود. چند لحظه‌ای سکوت بر همه جا سایه افکند، زیرا غلبه احساسات نمی‌گذاشت که سیلاس لب به سخن بگشاید، گویی نفسش بند آمده بود

سرانجام آقای اسنل میهمانخانه‌دار تصمیم گرفت که به روح دستور بدهد که صحبت کند. و گفت: "آقای مارنر، اینجا چه کار دارید؟" سیلاس در حالی که با دشواری نفس می‌کشید گفت: "دزدها! همه طلاهیم را برده‌اند کلانتر... و ارباب کاس... و آقای کرکن تورپ را می‌خواهم."

میهمانخانه‌دار گفت: "جم رادنی، جلو او را بگیر. یقین دارم دیوانه شده است."

جم رادنی در نزدیکی محلی که سیلاس مارنر ایستاده بود، نشسته بود، اما از هر گونه کمکی خودداری کرد و گفت: "آقای اسنل، اگر میل داری، خودت جلو او را بگیر" و در حالی که با خود حرف می‌زد افزود، "طلاهیش را دزدیده‌اند، و ممکن بود خودش را هم بکشند."

سیلاس روی خود را برگرداند، نگاه خود را به آن مرد دوخت و گفت: "جم رادنی! جم با صدایی لرزان گفت: "بله آقای مارنر، با من چکار دارید؟"

سیلاس دستهایش را به هم قفل کرد و با صدایی که اوج می‌گرفت و به فریاد بدل می‌شد گفت: "اگر طلاهیم را دزدیده‌ای، آن را پس بده...، کاری به کارت ندارم. آن را به من پس بده و من به پلیس چیزی نخواهم گفت. آن را به من پس بده و من... و من اجازه می‌دهم یکی از سکه‌های طلا را برداری."

جم با عصبانیت بلند شد: "اگر بگویی طلاهیت را من دزدیده‌ام،

پوزها را به خاک می‌مالم!

میهمانخانه‌دار در حالی که شانه مارنر را گرفته بود و او را می‌کشید گفت: "بیا آقای مارنر، بیا! اگر در این باره چیزهایی می‌دانی، عاقلانه درباره آن سخن بگو. اگر توقع داری به سخنان تو گوش بدهند، به ما نشان بده که از شعور و فهم برخوردار و دیوانه نیستی. بنشین و سر و روی خود را خشک کن و حرف بزن."

میهمانخانه‌دار مارنر را مجبور کرد که کت خود را در آورد، و در میان جمع کنار آتش بنشیند. ترس و وحشت مشتریان از میان رفته بود و همه چهره‌ها به جانب سیلاس برگشته بود.

میهمانخانه‌دار نشست و گفت: "خوب و حالا آقای مارنر این حرفها چیست که می‌گویی طلاهای را دزدیده‌اند؟"

جم رادنی بانگ زد، "بهتر است دیگر نگوید که من آنها را برداشته‌ام. بدون آن که کسی از موضوع آگاه شود من با پولهای او چکار می‌توانم بکنم؟ برای من دزدیدن لباس کشیش و پوشیدن آن آسانتر از دزدیدن طلاهای اوست."

اسنل گفت: "جم، ساکت باش و بگذار بشنویم چه دارد به ما بگوید. خوب آقای مارنر."

سیلاس با پرسشهای مکرری که از او شد، ماجرا را گفت. هنگامی که نحوه اسرارآمیز سرقت روشن شد، بدگمانی اندکی که حاضران در آغاز نسبت به سخنان او داشتند، به تدریج از میان رفت. امکان نداشت که همسایگان تردید داشته باشند که آنچه سیلاس می‌گوید غیر از حقیقت محض است.

میهمانخانه‌دار گفت: "آقای مارنر، سرقت طلاها کار جم رادنی نیست. از غروب تا کنون جم اینجا بوده است."

سیلاس گفت: " اشتباه کردم. بله، بله... باید فکر می‌کردم. دلیلی ندارد که به تو بدگمان باشم، جم. فقط به این دلیل که تو بیش از دیگران به خانه من آمده بودی نام تو به ذهنم خطور کرد. من تو را متهم نمی‌کنم. هیچ‌کس را متهم نمی‌کنم. اما، " در حالی که دستهایش را با بیچارگی بر سرش می‌گذاشت افزود، " اما سعی می‌کنم... سعی می‌کنم فکر کنم طلاهایم کجا ممکن است باشد. "

داولاس گفت: " آقای مارنر، در کیسه‌ها چقدر پول بود؟ "

سیلاس در حالی که از شدت اندوه ناله می‌کرد، نشست و گفت: " دیشب هنگامی که آنها را شمردم، دویست و هفتاد و دو لیره و دوازده شیلینگ و شش پنی بود. "

" عجب! آن مبلغ باید سنگینتر از آن باشد که بتوان به آسانی آن را حمل کرد. شخصی وارد خانه شما شده است. این موضوع مسلم است. و اما در باره نبودن رد پا، و دست نخورده بودن آجرها. راستی آقای مارنر، دید چشمان شما خوب نیست، مگر نه؟ گمان می‌کنم که بهتر است دو نفر از عاقلترین افرادی که اینجا حضور دارند به اتفاق شما نزد کلانتر، آقای کنج بروند- کنج بیمار و بستری است، اما از او می‌خواهیم که یکی از ما را انتخاب کند و به جای خویش بگمارد. "

داولاس پس از این سخنرانی پسندیده، با اعتماد به نفس منتظر ماند تا نام خود را در کنار نام عاقلترین افراد بشنود.

جملگی توافق کردند که اسنل و داولاس نزد آقای کنج، کلانتر بروند. بنابراین، به سیلاس بینوا کتی دادند و به اتفاق همراهان خود در باران به راه افتادند.

فصل هفتم

دنستن کجاست؟

هنگامی که گادفری کاس از میهمانی خانم از گود بازگشت، از این که فهمید دنستن به خانه نیامده است زیاد متعجب نشد. شاید موفق به فروش وایلد فایر نشده بود و در انتظار فرصت دیگری بود. فکر نانی لامیتر چنان ذهن گادفری را پر کرده بود که زیاد در اندیشه دنستن و وایلد فایر نبود.

صبح روز بعد سراسر دهکده از شنیدن خبر سرقت، دستخوش هیجان بود و گادفری نیز چون دیگران، سرگرم صحبت درباره اخبار سرقت و دیدار از مفاک سنگی بود. باران همه جا را شسته بود و امکان یافتن هرگونه رد پای را غیر ممکن می ساخت. اما بررسی دقیق منطقه، به پیدا شدن جعبه سنگ چخماقی انجامید که تا نیمه در گل و لای فرو رفته بود. آن به سیلاس مارنر تعلق نداشت، زیرا در عمرش یک جعبه سنگ چخماق خریده بود که هنوز هم از آن استفاده می کرد. عقیده عموم مردم بر این بود که جعبه سنگ چخماق به نحوی با موضوع سرقت ارتباط دارد.

بررسی دقیق این ماجرای اسرارآمیز به عهده آقای کرکن تورپ، ارباب کاس، و دیگر افراد سرشناس محول شد. آقای اسنل صاحب

میهمانخانه دقیقاً به یاد داشت که یک ماه پیش دستفروش دوره‌گردی برای صرف یک نوشیدنی به میهمانخانه او آمده بود. مرد دستفروش به آقای اسنل گفته بود که برای روشن کردن چپ‌ش، جعبه سنگ چخماقی با خود همراه دارد. مطمئناً نکته‌ای وجود داشت که باید با دقت بررسی می‌شد. آقای اسنل گفت که مرد دستفروش چهره‌ای شرور داشت. " حرفی نزد که قابل توجه باشد اما، با وجود آن که چیزی هم نگفت که مبتن قصد بد او باشد، لحن بیانش چنین چیزی را القا می‌کرد. "

آنان سیلاس مارنر را سؤال پیچ کردند، اما پاسخهای او نمی‌توانست کمکی بکند. کاملاً به خاطر داشت که مرد دوره‌گرد کنار در کلبه‌اش آمده بود اما داخل آن نشده بود، و همین که سیلاس به او گفته بود چیزی لازم ندارد، به راه خود رفته بود.

تمام نکاتی که سیلاس به یاد داشت همین بود، اما او به این فکر که دوره‌گرد می‌تواند سارق سکه‌ها باشد، چسبیده بود و با این افکار در ذهن خود مجسم می‌کرد که سکه‌ها در جعبه مرد دستفروش است.

در دهکده عقیده همگان این بود که آدم باید مثل سیلاس مارنر موجودی نابینا باشد که متوجه کمین کردن سارق نشده باشد. اگر او در همان حول وحوش در انتظار فرصت مناسب نبوده است، پس چرا جعبه سنگ چخماق در نزدیکیهای خانه باید از دستش درون گل و لای بیفتد؟ بدون شک هنگامی که مارنر دم در آمده بود، مرد دوره‌گرد با دقت داخل کلبه را نگاه کرده بود.

آقای اسنل سرگرم تعریف کردن ماجرا برای سومین بار بود که گادفری کاس وارد شد. گادفری گفت: " دستفروش! خیر، گمان نمی‌کنم

که دستفروش سکه‌ها را دزدیده باشد. من از او چاقویی خریدم و او آدمی شاد و خوش خنده بود. گفتن این نکته که قیافه‌ای شرور داشت حرف باوه‌ای است. "

به هنگام ظهر گادفری نسبت به موضوع سرقت به دلیل نگرانی زیادش دربارهٔ دنستن و وایلد فایر فروکش کرد. و چون نمی‌توانست بیش از آن دستخوش نگرانی باشد، سوار براسب شد و به سوی بترلی روان شد. گمان می‌کرد که دنستن با وایلد فایر رفته است و آخر ماه هنگامی که پول فروش اسب را خرج کرد، سر و کله‌اش پیدا خواهد شد. به نظرش احتمال این موضوع بیشتر از این بود که فکر کند ممکن است اتفاقی افتاده باشد و در آن دنستن یا اسب، یا هر دو آنها کشته شده باشند. نسبت به خود بسیار خشمگین بود که چرا به او اعتماد کرده و اسب را به دستش سپرده است.

سرانجام صدای نزدیک شدن اسبی را شنید. سر پیچ از بالای بوته‌های آن سوی جاده کلاهی نمایان شد. عاقبت دنستن را پیدا کرد. اما هنگامی که اسب نمایان شد، متوجه شد که وایلد فایر نیست. و سوارکار هم دنستن نیست، بلکه برایش است.

برایش گفت: "برادرت آدم بداقبالی است، این طور نیست؟"

گادفری عجلوانه گفت: "منظورتان چیست؟"

برایش گفت: "عجب، هنوز به خانه برنگشته است؟"

"خانه؟ خیر، چه اتفاقی افتاده است؟ چه بلایی سر اسبم آمده

است؟"

آقای برایش گفت: "آه، فکر می‌کردم اسب شما باشد. هر چند آقای دنستن گفت که شما اسب را به او بخشیده‌اید."

گادفری با لحنی خشم‌آلود پرسید: "آیا باعث شده است که اسب

بیفتد و پاهایش بشکند؟ "

برایس گفت: "وضع از آن هم بدتر است. می‌دانید، من با او قرار گذاشتم که اسب را به قیمت یک صد و بیست لیره از او بخرم. و کاری که بعد از آن کرد این بود که در حالی که سعی داشت از روی حصار کنار رودخانه بپرد، اسب را به کشتن داد. اسب روی میله‌های نوک تیز فرود آمد و هنگامی که پیدایش کردند، مدتی از مرگش می‌گذشت... پس دنستن از آن وقت تا به حال به خانه نیامده است؟ "

گادفری گفت: "خانه؟ خیر، و بهتر است که به خانه پا نگذارد. باید می‌دانستم که ماجرا این چنین خاتمه پیدا می‌کند! "

برایس گفت: "راستش را بخواهید، پس از این که اسب را خریدم، به ذهنم خطور کرد که ممکن است بدون اطلاع شما بر اسب سوار شده و به فروش آن اقدام کرده باشد. می‌دانستم که آقای دنستن گاهی از این کارها می‌کند. اما کجا می‌تواند باشد؟ در بترلی هم کسی او را ندیده است. مجروح هم نشده است، زیرا باید پیاده رفته باشد. "

گادفری بالحنی نیشدار گفت: "مجروح؟ او هیچ وقت صدمه نمی‌بیند. او برای آزردن دیگران خلق شده است، " برایس گفت: "یعنی شما به او اجازه داده بودید که اسب را بفروشد، بله؟ "

گادفری گفت: "بله، می‌خواستم اسب را بفروشم. سواری با آن اسب همواره برایم بیش از اندازه مشکل بود. به جستجوی او آمده بودم. فکر می‌کردم که باید حادثه‌ای روی داده باشد. " و در حالی که میل داشت از دست برایس خلاص شود افزود "اکنون برمی‌گردم. شما به راولو می‌آید، اینطور نیست؟ "

برایس گفت: "حالا خیر. قصد داشتم که پس از برگشتن از فلیتون

به دیدار شما بیایم. فکر کرده بودم که بیایم و گشته شدن اسب را به شما خبر دهم. گمان نمی‌کنم آقای دنستن تا هنگامی که این واقعه فراموش شود، آفتابی شود. "

گادفری متفکرانه گفت: " ممکن است این طور باشد. امیدوارم که به زودی خبری از او بشنویم. "

برایس گفت: " خوب، باید از این طرف بروم. خداحافظ. امیدوارم که

دفعه بعد برای شما خبری خوش بیاورم. "

گادفری به آرامی به راهش ادامه داد و به آنچه می‌بایست نزد پدرش اعتراف کند می‌اندیشید. دیگر راه گریزی وجود نداشت. همین فردا صبح باید موضوع پول را به پدرش بگوید. باید درباره موضوع ازدواج هم با پدرش گفتگو کند و گر نه دنستن این کار را خواهد کرد.

گادفری مرتب به خود می‌گفت که اگر فرصتی را که پیش آمده از دست بدهد و همه چیز را برای پدرش نگوید، ممکن است هرگز فرصت دیگری پیش نیاید. اکنون زمان آن فرار سیده است که همه چیز را بگوید.

فصل هشتم

گادفری به پدرش اعتراف می کند

گادفری بیدار شد و زودتر از معمول صبحانه اش را خورد، اما آنقدر در اتاق غذاخوری نشست تا برادران کوچکترش صبحانه شان را خوردند و از اتاق بیرون رفتند.

ساکنان خانه سرخ صبحانه خود را در اوقات متفاوتی می خوردند و همیشه ارباب آخرین نفر بود. دو ساعت قبل از زمانی که او صبحانه می خورد، میز صبحانه آماده می شد. او مردی بود شصت ساله، بلند قد، قوی هیکل و ظاهری جدی و سختگیر داشت.

هنگامی که وارد اتاق می شد نگاهی به پسرش انداخت و گفت: "هنوز صبحانه نخورده ای؟"

گادفری گفت: "خورده ام آقا. صبحانه خورده ام، اما منتظر شدم که با شما صحبت کنم."

دیگر سخنی نگفت و منتظر ماند تا ارباب بنشینند و صبحانه بخورد. سپس گفت: "برای وایلدفایر اتفاق بدی افتاده است. حادثه پربروز اتفاق افتاد."

ارباب گفت: "چه اتفاقی؟ زانویش شکسته است؟ فکر می کردم بهتر از این سواری بلد باشی! در همه زندگیم نگذاشتم اسبم زمین بخورد. زیرا

اگر چنین می‌شد، دیگر اسبی نداشتم که سوار شوم، پدر من مانند پدرهایی که می‌شناسم دست و دل باز نبود. مردم بدهیهای خود را پرداخت نمی‌کنند، بنابراین چون گدایان فقیرم. و آن مرد، فولر، مردک دروغگو، با اطمینان به من می‌گوید که ماه پیش صد لیره به من پرداخته است. فکر می‌کند چون مزرعه‌اش از اینجا دور است او را از قلم می‌اندازم. "

گادفری صبر کرد تا صحبت ارباب تمام شود و صبحانه‌اش را بخورد. سپس گفت: "موضوع مهمتر از شکستن زانوهای اسب است. او کشته شده است. اما منظورم این نبود که شما اسب دیگری برایم بخرید. فکر کرده بودم وایلدفایر را بفروشم تا بتوانم پولی را که به شما مقروضم بپردازم. دو روز پیش دنستن اسب را به محوطه شکار برد تا آن را برایم بفروشد. اما پس از آن که آن را به قیمت یکصد و بیست لیره با باریس معامله کرد، به شکار رفت و با پرشی احمقانه اسب را به کشتن داد. اگر این اتفاق نیفتاده بود امروز صبح یکصد لیره را به شما می‌دادم. "

ارباب کارد غذا خوری را روی میز گذاشت و با تعجب به پسرش خیره شد: "یکصد لیره را به من می‌دادی! "

گادفری گفت: "آقا، حقیقت این است که... بسیار متأسفم... در این مورد من کاملاً مقصرم. فولر یکصد لیره را پرداخت. ماه پیش، هنگامی که به آنجا رفته بودم، پول را به من پرداخت. ولی دنستن به من التماس کرد که آن مبلغ را به او بدهم و من هم دادم، زیرا فکر می‌کردم بتوانم به موقع آن را به شما بپردازم. "

ارباب از شدت عصبانیت قادر به تکلم نبود.

"گذاشتی دنستن پول را بگیرد؟ از کی تا به حال آنقدر با دنستن مهربان شده‌ای که با هم توافق می‌کنید پول مرا بدزدید؟ باید بگویم که

اجازه چنین کاری را نخواهم داد! چرا گذاشتی دستن پول را بگیرد؟ در پشت پرده یک جای قضیه دروغ است. "

گادفری گفت: " آقا، هیچ دروغی در کار نیست. دستن بی اندازه التماس کرد و من هم احمق شدم و پول را به او دادم. اما منظورم این بود که چه او پول را پس بدهد و چه ندهد، خودم آن را پردازم. هرگز قصد سرقت پول را نداشتم، و شما می دانید که انجام دادن کارهای غیر شرافتمندانه از من بر نمی آید، آقا. "

" دستن کجاست؟ برو او را به اینجا بیاور، بگذار بیاید و در مورد خودش و پول به من حساب پس بدهد. از این کار پشیمان خواهد شد- او را از خانه بیرون می کنم. کاری را که گفتم، می کنم، و حتماً این کار را می کنم. برو او را به اینجا بیاور. "

اریاب دوباره با خشم تکرار کرد: " برو و دستن را به اینجا بیاور. "

گادفری پاسخ داد: " آقا، دستن هنوز نیامده است. "

اریاب گفت: " نیامده! نکند گردن خودش را هم شکسته است؟ "

" خیر، به عقیده من خودش صدمه ندیده است، چون اسب در جا مرده بود و او باید با پای پیاده از محل حادثه دور شده باشد. امیدوارم که دوباره او را ببینیم. نمی دانم کجاست. "

اریاب ناگهان گفت: " چرا اجازه دادی پول مرا بردارد؟ توضیح بده. "

او در حالی که سعی می کرد بی اعتنا باشد گفت: " مشکل کوچکی بین ما دو نفر پیش آمده بود، پای شخص دیگری در میان نیست. اگر به اعمال ابلهانه ای که جوانان مرتکب می شوند، نگاه کنیم، اصلاً ارزش بحث کردن را ندارد. اگر در مورد فایر بدشانسی نمی آوردم، به حال شما هیچ فرقی نمی کرد. من پول را به شما پرداخت می کردم. "

اریاب با عصبانیت گفت: " اعمال ابلهانه! وقت آن رسیده است که به



گاد فری! تو آدم کم شخصیتی هستی

این قبیل کارها خاتمه بدهید. بعد از این، جریمهٔ اعمال ابلهانهٔ شما را من به گردن نخواهم گرفت. موقع آن است که در ادارهٔ انجام دادن کارها به من کمک کنی. "

"بسیار خوب آقا. من غالباً سعی کرده‌ام که ادارهٔ کارهای شما را به عهده بگیرم. اما شما از این پیشنهاد استقبال نکرده‌اید، گویی فکر می‌کنید من به فکر سودجویی خودم هستم. "

ارباب گفت: "چنین چیزی یادم نمی‌آید. اما می‌دانم که زمانی به فکر ازدواج بودی. من چون پدرهای دیگر جلوگیری نکردم. ترجیح می‌دهم که به جای هر کس دیگری با دختر لامیتر ازدواج کنی. او که پیشنهاد تو را رد نکرده است؟ "

گادفری در حالی که سرپایش گر گرفته بود و احساس ناراحتی می‌کرد گفت: "خیر، اما گمان نمی‌کنم با من ازدواج کند. "

"چرا، شهادت نداری از او درخواست ازدواج کنی؟ "

گادفری مضطربانه گفت: "ترجیح می‌دهم در حال حاضر چنین کاری نکنم. گمان می‌کنم، تا حدی از من رنجیده است. امیدوارم که سعی نکنید برای این که این کار را جلو بیندازید با آقای لامیتر صحبت کنید. "

ارباب گفت: "هر چه میل داشته باشم، خواهم کرد. بگو اسب مرا آماده کنند و اسب دنستن را بفروش و پولش را به من بده. و اگر می‌دانی دنستن کجا پنهان شده است به او بگو که زحمت خانه آمدن را به خود هموار نکند. دیگر حق ندارد به این خانه پا بگذارد. "

گادفری از اتاق خارج شد. ترسی جدید بر وجودش چیره شد، می‌ترسید مبادا پدرش با آقای لامیتر گفتگو کند.

فصل نهم

بازدید کنندگان سیلاس

پلیس موضوع جعبه سنگ چخماق پیدا شده را پیگیری کرد و اعلام شد که هر کس از فروشنده دوره گرد بی نام و نشان، با موهای سیاه مجعد و قیافه‌ای شبیه به خارجی‌ان که در جعبه خود قلمتراش و زیورآلات خرد و ریز همراه دارد، خبری دارد، اطلاع دهد. اما به دلیل آن که دادن استعلام برای دستگیری او به کندی انجام گرفت، یا خصوصیات ذکر شده شامل بسیاری از فروشندگان دوره گرد می‌شد، هفته‌ها سپری شد بدون آن که نتیجه‌ای از این کار عاید شود، و بتدریج هیجانی که راولو را فرا گرفته بود، فروکش کرد.

از غیبت دنستن کاس کمتر ذکری به میان می‌آمد. یک بار دیگر او با پدرش دعوا کرده و آنجا را ترک کرده بود و هیچکس نمی‌دانست به کجا رفته بود، اما بعد باز گشته بود.

هیچکس به این نکته توجه نکرده بود که دنستن درست همان شبی که طلاها سرقت شد، ناپدید شد است. حتی گادفری هم در فکر خود رابطه‌ای میان این دو نیافته بود. او بهتر از هر کس دیگر خصوصیات اخلاقی برادرش را می‌شناخت. از دوازده سال پیش که خندیدن به پیرمرد بینوا برایشان نوعی بازی به حساب می‌آمد، به یاد نداشت که با هم درباره

مرد بافنده صحبتی کرده باشند. حتی اگر یک نفر هم در راولو پیدا می‌شد که شواهد دو واقعه را کنار هم قرار می‌داد و ارتباط آنها را با یکدیگر بررسی می‌کرد. حقیقت ماجرا فوراً همه جا پخش می‌شد ولی کسی جرئت نمی‌کرد چنین فکری را به خودش راه دهد، زیرا ارباب کاس و خانواده‌اش از احترام فراوان برخوردار بودند، بنابراین برتر از آن بودند که کسی به آنان بدگمان شود.

در حالی که ربوده شدن سکه‌های سیلاس، موضوع مورد بحث همه اهالی راولو شده بود، این رویداد برخورد سیلاس تأثیری ژرف به جای گذاشته بود. دستگاه بافندگی سرجایش بود، بافندگی هم بود، اما چه سود، گنجینه درخشانش از دستش رفته بود. فکر دل انگیز دست زدن و شمردن آنها از میان رفته بود، شبها دیگر رویای شادی بخشی نبود که روح و جانش را غرق لذت کند.

اندیشه پولی که در برابر کار روزانه‌اش کسب خواهد کرد، نمی‌توانست باعث شادمانیش باشد، زیرا هر وقت سکه‌ای می‌دید که به یاد طلاهای از دست رفته‌اش می‌افتاد.

در هنگام بافندگی گاه و بیگاه چون کسی که گرفتار درد و رنج است، ناله سر می‌داد. و شب هنگام به تنهایی، کنار آتش کم سویش می‌نشست، سرخود را میان دستهایش می‌گرفت و ناله‌های اندوهباری از ته دل سر می‌داد.

این ماجراها باعث شد که همسایگانش با محبت بیشتری به او بیندیشند. پیش از سرقت، گمان می‌کردند بیش از اندازه زرنگ است. و به او اعتماد نداشتند، اما اکنون می‌دیدند که او حتی آنقدر هشیار نبوده است که بتواند از مال خود مراقبت کند. این موضوع سبب شد که با او

رفتار دوستانه‌تری داشته باشند.

آنان این دوستی جدید را به راهبای مختلف نشان می‌دادند، به وسیلهٔ هدیه‌های خوراکی، یا به وسیلهٔ سرزدن به او برای گفتگویی کوتاه حتی در خیابان دهکده مردم نشان می‌دادند که میل دارند با او احوالپرسی کنند و دربارهٔ مصیبتی که بر سرش آمده است با او گفتگو کنند.

در میان این همسایگان مهربان زنی بود به نام خانم دالی وینتروپ، او فردی بود که همهٔ مردم در مواقع بیماری یا مرگ یا مصیبت‌های دیگر از او یاری می‌خواستند. او زنی آرام و شکیبا بود، و طبیعتش این بود که به دنبال غم‌انگیزترین و جدیترین وقایع زندگی بگردد تا توجه خاص خویش را به آن معطوف کند. اکنون که سیلاس فردی رنج کشیده بود، محال بود که این زن خوب و شرافتمند، از توجه به او غفلت کند. بنابراین بعد از ظهر یک روز یکشنبه، همراه پسر کوچکش، آرون، به دیدن سیلاس رفت و مقداری کلوچهٔ خانگی نیز برای او برد. آرون پسرک با هوش هفت ساله، از ملاقات با مرد بافنده تا اندازه‌ای می‌ترسید. با رسیدن به مغاک سنگی و شنیدن صدای اسرارآمیز دستگاه بافندگی، وحشت او افزایش یافت. مجبور شدند دوباره در بزنند تا سیلاس صدای در را بشنود، سرانجام در را باز کرد و از آنها خواست که وارد شوند و به نشانهٔ تعارف به خانم دالی یکی از صندلیها را اندکی جابجا کرد تا روی آن بنشینند. دالی همین که نشست پارچهٔ سفید روی سبد کلوچه‌ها را کنار زد و گفت: " آقای مارنر، دیروز نان می‌پختم و تعدادی کلوچه هم پختم که امیدوارم آنها را بپذیرید. "

دالی سبد کلوچه را به طرف او دراز کرد. او با لحنی مهربان از دالی تشکر کرد و از نزدیک آنها را تماشا کرد. عادت کرده بود که به هر چیزی که به دست می‌گیرد، آنگونه نگاه کند. در تمام مدت چشمان

درخشان و شگفت‌زده آرون کوچک که از پشت صندلی مادرش دزدانه نگاه می‌کرد، او را زیر نظر داشتند.

با ادامه گفتگو، آرون کوچک به حضور هراس‌آور مرد بافنده عادت کرد، جلو آمد و کنار مادرش ایستاد. سیلاس که گویی تازه متوجه حضور او شده است برای جبران محبت‌های مادرش، کلوچه‌ای به او تعارف کرد. آرون کمی عقب رفت و سر خود را به شانه مادرش سایید، اما اندیشید که کلوچه ارزش آن را دارد که خود را مخاطره بیندازد و دستش را دراز کند.

مادرش در حالی که او را روی زانوهایش می‌نشاند گفت: " آهای آرون، لابد خیال نداری که دوباره شروع به خوردن کنی! او کوچکترین فرزند من است. " و بعد افزود: " با او خیلی با ملایمت رفتار می‌کنم. " موهای قهوه‌ای رنگ آرون را نوازش کرد و با خود اندیشید دیدن این کودک زیبا در کلبه‌اش باید به حال آقای مارنر مفید باشد. و سپس چنین ادامه داد: " صدایش به خوش آوایی صدای پرندگان است. بیا آرون، راست بایست و برای آقای مارنر آواز بخوان. " آرون در پاسخ به این درخواست، پیشانی خود را به شانه مادرش سایید.

دالی با لحنی ملایم گفت: " آه، این کاربرد است. وقتی مادر به تو می‌گوید، برخیز، و بگذار من کلوچه را نگاه دارم تا آوازت را تمام کنی. " آرون از این که کارهایی را که بلد بود به دیگران نشان بدهد، ابایی نداشت. اما، این کار با حرکات دیگری چون گذاشتن دستهایش روی چشمها و مالیدن آنها و از میان آنها به آقای مارنر نگرستن، همراه بود. میل داشت اطمینان حاصل کند که آقای مارنر علاقه‌مند است و به راستی میل دارد که آواز او را بشنود.



آرون کوچولو، برای سیلانس آواز می خواند

سرانجام با صدایی زنگدار شروع به خواندن کرد. مادرش هنگامی که آواز به پایان رسید، کلوچه را به او داد و گفت: "عجب آهنگ قشنگی. خیلی قشنگ می‌خواند، این طور نیست؟"

سیلاس گفت: "بله، همین طور است."

آواز آرون مانند نوعی موسیقی عجیب در گوش سیلاس طنین افکند و آن گونه که دالی گمان می‌کرد آواز کودکانه پسرک بر وی نه تأثیری آرامش‌بخش داشت و نه شادمانش کرد. اما می‌خواست به گونه‌ای سپاسگزاری خود را نشان دهد و راهی جز تعارف کلوچه‌ای دیگر به فکرش نرسید. اما مادرش اجازه نداد آن را بگیرد.

دالی در حالی که دستهای آرون را پایین می‌آورد، گفت: "آه، نه، تشکر می‌کنم آقای مارنر. دیگر باید به خانه باز گردیم. خداحافظ آقای مارنر، هر وقت ناخوش شدید می‌آیم و خانه را برایتان تمیز می‌کنم و غذایتان را آماده می‌کنم. آرون، به آقای مارنر تعظیم کن."

سیلاس در حالی که در را برای دالی باز می‌کرد گفت: "خداحافظ و از صمیم قلب از شما تشکر می‌کنم."

سیلاس با آن همه اصرار صمیمانه دالی وینتروپ و دیگر همسایگانش برای دیدار از آنها، در روز کریسمس، در خانه ماند و آن روز را در تنهایی گذراند و غذای خود را با اندوه صرف کرد، هر چند گوشت آن، هدیه یکی از همسایگان بود.

بامدادان به ابرهای متراکم دلتنگ کننده و آب درون مفاک سنگی که در باد سرد گزنده نوری اندک از آن منعکس می‌شد، نگریست. نزدیکیهای غروب برف باریدن گرفت، و حتی آن چشم‌انداز زمستانی را هم از نظرش پنهان کرد. شب هنگام در خانه اندوهبارش نشست و برایش مهم نبود که پنجره‌ها را ببندد یا در را قفل کند.

فصل دهم

مرگ در برف

میهمانی شروع شده بود. نانسی آنجا بود! در حالی که گادفری کاس به دلیل حضور لذتبخش نانسی، مشکلاتش را فراموش کرده بود، همسر قانونیش در حالی که کودکش را در آغوش داشت با گامهایی آهسته، جاده‌های پوشیده از برف را ولو، را زیر پا می گذاشت.

از هنگامی که گادفری با لحنی تند و خشمگین به او گفته بود که ترجیح می‌دهد بمیرد تا این که در برابر مردم او را همسر خویش بخواند، خشم سراسر وجودش را فرا گرفته و دلش چنان به درد آمده بود که این سفر واکنش وی در برابر آن خشم بود. او می‌دانست که شب قبل از سال نو، در خانه سرخ، میهمانی شام و مجلس رقص برپایی شود شوهرش در حالی که وجود او را در تاریکترین زوایای قلبش پنهان کرده است، به روی میهمانان لبخند خواهد زد و آنان نیز به رویش لبخند می‌زنند. اما او می‌خواست شادمانی شوهرش را تباه کند! و با لباسهای مندرس و چهره رنگ پریده‌اش که زمانی زیبا بود، به آنجا برود. مالی می‌دانست که ژنده بودن لباسهایش نتیجه غفلت همسرش نیست بلکه ناشی از ماده مخدری است که برده آن شده است. او همراه کودکش که موها و چشمهایش بی‌اندازه به پدرش شباهت داشت، به آنجا خواهد رفت و به

عنوان همسر بزرگترین پسر ارباب در مقابل وی ظاهر خواهد شد.
او صبح زود راه افتاده بود، اما مجبور شده بود تا بند آمدن برف در
جان پناهی گرم، در انتظار بماند. بیش از آنچه می‌بایست در پناهگاه
مانده بود و اکنون خود را گرفتار تاریکی می‌دید.

ساعت هفت بعد از ظهر بود، و فاصله زیادی با راولو نداشت، اما با
راهپای آنجا به اندازه کافی آشنا نبود که بداند به پایان سفر چیزی باقی
نمانده است. به استراحت نیاز داشت و برای آرام کردن خود چیزی جز
ماده مخدر نمی‌شناخت، اما پس از آن که بطری سیاه رنگ را بیرون آورد
و آن را به دهان برد، لحظه‌ای مکث کرد، لحظه‌ای بعد چیزی را دور
انداخت... یک بطری خالی. و در میان سوز گزنده‌ای که بعد از بند
آمدن برف شروع شده بود و زمین یخزده، دوباره به راه افتاد. اما با وجود
کودک خواب آلوده‌ای که محکم به سینه‌اش چسبانده بود، هر آن به
علت خواب آلودگی قدمهایش سست تر می‌شود. ماده مخدر بتدریج اثر
می‌کرد، سرما و خستگی هم به تأثیر دارو کمک می‌کردند. چیزی
نگذشت که او آرزویی نداشت جز آنکه دراز بکشد و بخوابد. با
سرگردانی پیش می‌رفت.

آسمان صاف بود. ستاره‌ها بیرون آمدند و نوری ضعیف و سیمگون
روی سپیدی برف می‌افشانند، اما چشمان مالی تار شده بود، هیچ چیز
نمی‌دید. بی‌هدف پیش می‌رفت، زانوانش در زیر خواب سنگین ناشی از
ماده مخدر که بر او چیره شده بود، خم می‌شدند. به بوته‌ای برخورد کرد
و روی زمین افتاد. بستر برف نرم بود و سرمای بستر را حس نمی‌کرد، و
برایش مهم نبود که ممکن است کودک بیدار شود و او را صدا بزند. اما
بازوانش هنوز هم کودک را محکم نگاه داشته بود و طفل کوچک انگار
که در بستر خود خفته باشد، هنوز در خواب بود. خوابی عمیق بر او چیره

شد. انگشتانش شل شدند، بازوانش باز شدند، آنوقت سر کوچک طفل روی برف افتاد و چشمان آبی خود را در پرتو سرد و یخ آلود ستارگان، کاملاً گشود. در آغاز فریاد کوتاه، ماما به گوش رسید و سپس سعی کرد دوباره به میان پناهگاه بازوان او باز گردد... اما گوشهای مادرش ناشنوا شده بود. کودک که سرپایش از برف خیس شده بود در حالی که داشت به طرف زانوان مادرش می‌رفت، چشمانش به روشنایی افتاد. نور از جایی بسیار روشن به بیرون می‌تابید. کودک بلند شد و با پاهای لاغر و لرزان در میان برف به راه افتاد. به کلبهٔ سیلاس مارنر رفت، به اتاقی داخل شد که در آنجا با هیزم و شاخ و برگ درختان آتشی افروخته شده بود. کودک که عادت کرده بود بدون توجه مادر ساعت‌های طولانی تنها بماند، نشست و دستهای نحیف خود را به سوی آتش دراز کرد. کمی بعد حرارت اثر خود را بخشید و سر کوچک طلایش روی گردنش افتاد و خواب چشمان آبی را فرا گرفت.

فصل یازدهم

در سیاهی شب

از هنگام از دست دادن سکه‌ها، سیلاس رفتار عجیبی داشت و در آخرین روز سال این رفتار عجیب بیش از پیش در او آشکار بود. از جا برمی‌خاست، در را می‌گشود، به بیرون نگاه می‌کرد، گویی می‌اندیشید که کسی در راه است و برای پس دادن سکه‌ها می‌آید.

آن روز صبح یکی از همسایگان به او گفته بود که برای آن که آخر سال کهنه و آغاز سال جدید را ببیند باید بیدار بماند، این کار خوش شانسی می‌آورد و ممکن است باعث شود سکه‌هایش را پیدا کند. این موضوع در راولو فقط نوعی شوخی دوستانه بود اما باعث شده بود که سیلاس را اندکی به هیجان بیاورد.

از هنگامی که شب فرا رسیده بود بارها و بارها در را گشوده بود، هر چند با دیدن پوشش سپید برف بر سراسر دشت، فوری آن را بسته بود، اما آخرین باری که در را باز کرده بود بارش برف بند آمده و در بعضی قسمت‌ها ابرها کنار رفته بودند. او ایستاد و به بیرون خیره شد و مدتی گوش فرا داد. چیزی روی جاده به سوی او آمد، اما نمی‌توانست آن را به وضوح ببیند. سکوت و گسترده‌گی برف دست نخورده، گویی باعث می‌شد که بیش از همیشه احساس تنهایی کند. دوباره داخل خانه شد، و

دست راستش را بلند کرد تا در را ببندد، اما آن را نیست، متوقف شد، همانگونه که پیش از آن بارها از انجام دادن بعضی کارها وامانده بود، دست نامرئی اغما گریبانش را گرفت. با چشمان گشوده و نابینا کنار در گشوده، بر جای خشک شد، بدون آن که قدرت داشته باشد که جلو خیر یا شری را که ممکن بود وارد شود بگیرد.

هنگامی که به هوش آمد، عملی را که متوقف شده بود، انجام داد، در را بست. نمی دانست که حالت اغما چقدر به طول انجامیده است، نمی توانست جایی را ببیند، جز آن که آتش حرارت خود را از دست داده و سردش بود و احساس ضعف می کرد. داخل اتاق شد، اتاق با شعله کم سرخ آتش روشن بود روی صندلی کنار آتش نشست. خم شد تا چند هیزم بردارد و روی آتش قرار دهد، با چشمان ضعیفش چیزی دید، انگار پیش روی او روی زمین طلا ریخته بود. طلا! سکه های طلای خودش! طلاهای همان گونه که به نحوی اسرار آمیز ربوده شده بود، اکنون به او باز گردانده شده بود. تا چند دقیقه، نمی توانست دستش را دراز کند و به گنجینه اش دست بزند. انگار که درخشش سکه ها برابر نگاه زل زده اش، بیشتر و بیشتر می شد. سرانجام به جلو خم شد، و دستش را دراز کرد، به جای سکه های سخت، انگشتانش با موهایی مجعد و گرم و لطیف برخورد کردند.

سیلاس زانو زد و سرش را به پایین خم کرد تا از نزدیک این موجود بی نظیر را ببیند. کودکی خفته بود. موهایی نرم، طلایی و مجعد داشت. آیا این خواهر کوچکش است که در خواب می بیند. آیا این همان خواهر کوچکی است که هنگامی که او پسر بچه ای پابرنه بود. پیش از آن که بمیرد مدت یک سال او را بغل کرده بود. نخستین فکری که به ذهن



سیلانس به جای لمس سکه‌های زرش، انگشتانش با موهای طلایی آرون برخورد کرد.

آشفته او خطور کرد، همین اندیشه بود.

کودک به خواهر کوچکش شباهت بسیاری داشت. سیلاس در صندلی خود فرو رفته بود و به قدری شگفت‌زده بود و خاطرات گذشته چنان به ذهنش هجوم می‌آورد که قدرت انجام دادن هر کاری از او سلب شده بود. آن کودک چگونه و چه وقت وارد کلبه شده بود که او متوجه نشده بود. هرگز پایش را از در کلبه بیرون نگذاشته بود.

ناگهان صدایی آرام شنیده شد. کودک بیدار شده بود و سیلاس خم شد تا او را روی زانوی خود بنشانند. کودک دستهای خود را دور گردن او حلقه کرد و با صدایی که بلند و بلندتر شد صدا می‌زد: "ماما، ماما،" سیلاس او را به سینه فشرد و سخنانی محبت‌آمیز از دهانش بیرون آمد که مدتها بود فراموش کرده بود. سپس به فکر غذایی افتاد که کنار آتش رو به خاموشی، سرد شده بود. اگر آن را اندکی گرم می‌کرد، می‌شد کودک را با آن غذا داد.

در یک ساعت بعد سیلاس کار زیادی باید انجام می‌داد. برای کودک غذا آماده کرد. با خوردن غذا گریه کودک بند آمد، و باعث شد که او با چشمان آبی خود به او بنگرد و به سیلاس که قاشق غذا را به دهان او می‌گذارد خیره شود. سپس از روی زانوان او سرخورد و به آهستگی در اتاق شروع به راه رفتن کرد. به قدری در راه رفتن دچار عدم تعادل می‌شد که سیلاس از جا پرید و به دنبالش راه افتاد، مبادا به چیزی برخورد کند و بیفتد و صدمه‌ای ببیند. اما مدتی نگذشت که روی زمین نشست و شروع به کشیدن چکمه‌هایش کرد. با چشمهای گریان به سیلاس نگریست، انگار که چکمه‌ها پاهایش را به درد می‌آورد. سیلاس دوباره او را روی زانوانش نشانند، اما مدتی طول کشید تا متوجه شود که چکمه‌های

خیس کودک را ناراحت کرده است. با زحمت آنها را از پاهای کوچکش بیرون آورد. اما چکمه‌های خیس سرانجام به سیلاس فهماند که کودک در برف راه پیموده است، و این مسأله باعث بروز اندیشه‌ای تازه شد. بدون آن که آن را در ذهن خود بررسی کند، کودک را بلند کرد و در آغوش گرفت و از در بیرون رفت. همین که در را باز کرد، دوباره فریاد کودک بلند شد که می‌گفت: "ماما" کلمه‌ای که کودک گرسنه پس از بیدار شدن بر زبان آورده و تا آن هنگام دیگر آن را تکرار نکرده بود.

می‌توانست دقیقاً جای قدمهای کوچک او را روی برف سپید ببیند. او رد پا را تا کنار بوته دنبال کرد. کودک پیایی فریاد می‌زد: "ماما، ماما" و خود را به سمت جلو می‌کشید، به گونه‌ای که نزدیک بود از آغوش سیلاس بیفتد. ناگهان سیلاس متوجه شد که جسمی در مقابل او قرار دارد. انسانی را دید که نیمی از بدنش را برف پوشانده بود. سیلاس به کلبه بازگشت و کودک را آنجا گذاشت، سپس رفت و جسد را به کلبه‌اش آورد و روی تخت‌خوابش گذاشت.

فصل دوازدهم

در خانهٔ سرخ

در خانهٔ سرخ صرف شام به پایان رسیده بود. همهٔ میهمانان شادمان و سرخوش بودند.

قالار بزرگی که برای میهمانی از آن استفاده می‌شد، دو در داشت. هر دو در را کاملاً باز گذاشته بودند تا هوا عوض شود. در پایینی را خدمتکاران و روستاییان تماشاچی، اشغال کرده بودند و فقط مدخل در بالایی آزاد بود.

گادفری ایستاده بود و برنامهٔ را تماشا می‌کرد، اما بیشتر اوقات نگاهش به نانسی دوخته می‌شد. همین که رویش را از نانسی برگرداند چیزی جلو چشمانش ظاهر شد، گویی روحی از سرزمین مردگان دیده بود. او فرزندش را در آغوش سیلاس مارنر دید. آقای کرکن تورپ و لامیتر پیش از او ورود سیلاس را دیده بودند و با تعجب به سوی او می‌رفتند. گادفری نیز در حالی که سعی می‌کرد به خود مسلط باشد، فوری به آنان نزدیک شد و تا جزء به جزء حرفهای او را نمی‌شنید، نمی‌توانست آرام بگیرد.

در آن هنگام همه افرادی که در انتهای تالار حضور داشتند روی خود را به سوی سیلاس مارنر برگردانده بودند، ارباب خودش پیش رفت و با خشم پرسید: "این چه وضعی است؟ ... این چه وضعی است؟ منظورت از آمدن به اینجا با این وضع، چیست؟"

سیلاس گفت: "دنبال دکتر آمده‌ام. دکتر را می‌خواهم." آقای کرکن تورپ گفت: "دکتر اینجا است اما بدون سرو صدا بگو ببینم با او چکار داری؟"

سیلاس درست هنگامی که گادفری به آنجا رسید، با صدایی خفه و بانفسه‌ایی بریده گفت: "موضوع مربوط به یک زن است. گمان می‌کنم مرده است... کنار مفاک سنگی روی برفها افتاده بود که تا خانه من فاصله زیادی نداشت."

گادفری احساس کرد که قلبش ناگهان از تپش باز ایستاد. در آن لحظه وحشت سراپایش را گرفت، وحشت از این که آن زن مرده باشد. آقای کرکن تورپ گفت: "هیس، ساکت شو! برو بیرون و در راهرو بایست. دکتر را نزد تو می‌آورم."

با صدای آهسته به ارباب گفت: "مارنر زنی را میان برفها پیدا کرده است و فکر می‌کند که مرده است. بهتر است تا آنجا که امکان دارد در باره این موضوع حرفی نزنیم. خانمها از این خبر تکان خواهند خورد. می‌روم دکتر کیمبل را خبر کنم."

اما، تا آن هنگام، خانمها پیش آمده بودند و مشتاق بودند بدانند چه چیز باعث شده است که مرد بافنده با چنان وضع عجیبی به آنجا بیاید.

چند نفر از خانمها فوری پرسیدند: "این بچه از کجا آمده است؟" گادفری پاسخ داد: "نمی‌دانم. گمان می‌کنم، زنی در میان برفها پیدا شده است." گادفری سخت تلاش کرد تا خود را جمع و جور کند و

چنین پاسخی بدهد.

خانم کیمبل گفت: " آقای مارنر، باید کودک را همین جا بگذارید. مارنر شتابان گفت: " نخیر... نخیر... نمی‌توانم از او جدا شوم، نمی‌توانم او را رها کنم. او نزد من آمده است و من حق دارم او را پیش خود نگاه دارم. "

اندیشه گرفتن و جدا کردن کودک از او برای سیلاس بسیار غیر منتظره بود. سخنانی که بر لب آورد حتی برای خودش شگفت آور بود. یک دقیقه پیش، هیچ نمی‌دانست که با آن کودک چکار می‌خواهد بکند.

خانم کیمبل شگفت زده و با لحنی آرام به همسایه‌اش گفت: " تا حال چنین چیزی شنیده بودید! "

دکتر کیمبل در حالی که از احضار خود و ترک تفریح شبانه به خشم آمده بود گفت: " خانمها، خواهش می‌کنم کنار بروید. "

اریاب گفت: " کیمبل، بیرون رفتن اجباری در چنین هوایی نباید کار مطبوعی باشد؟ "

کیمبل گفت: " البته که نیست. گادفری، لطفاً یک جفت چکمه برایم بیاور، ممکن است؟ و کسی را بفرست به دالی وینتروپ بگویند به کلبه مارنر بروند. او بهترین زنی است که می‌شود به آنجا فرستاد. "

کودک شروع به گریستن کرد و مادرش را صدا می‌زد. دیگر چراغهای پرنور و چهره‌های خندان خانمها توجه او را را جلب نمی‌کرد، بلکه محکم به مارنر چسبیده بود. گادفری با چکمه‌ها باز گشت، صدای گریه کودک چنان احساسات او را برانگیخته بود که انگار تکه‌ای از قلبش پاره می‌شود.

گادفری شتابان گفت: " خودم می‌روم. می‌روم و خانم وینتروپ را به

آنجا می‌برم. "

دکتر کیمبل با سیلاس و کودک به سوی کلبه او روان شدند.

گادفری برای برداشتن پالتو و کلاهش رفت. سپس شتابان از خانه بیرون رفت و به میان برف‌ها پا گذاشت، فراموش کرده بود که کفشهای نازک رقص به پا دارد.

چند لحظه بعد همراه دالی به سوی مغاک سنگی در حرکت بود. دالی محترمانه گفت: " آقا، بهتر است شما برگردید، سرما می‌خورید، پاهای شما با این کفشهای نازک خیس می‌شود

گادفری گفت: " خیر، حال که آمده‌ام، بیرون خانه منتظر می‌مانم. " و هنگامی که به خانه مارنر رسیدند گفت: " می‌توانید بیرون بیایید و به من بگویید نظر دکتر کیمبل چیست، به من بگویید چه کمکی می‌توانم بکنم. "

دالی در حالی که به طرف در می‌رفت گفت: " بسیار خوب، آقا. شما خیلی خوبید. قلب مهربانی دارید. "

گادفری بدون توجه به برف با پاهای خیشش قدم می‌زد. زیرا هیچ چیز جز آن که بداند درون کلبه چه می‌گذرد و چه تأثیری بر آینده او خواهد داشت، برایش اهمیت نداشت.

صدایی پنهانی در قلبش می‌گفت: " آیا او مرده است؟ اگر مرده باشد، می‌توانم با نانسی ازدواج کنم. آن وقت در آینده آدم درستکاری خواهم شد، و چیزی را از کسی پنهان نخواهم کرد و از کودک هم به گونه‌ای مراقبت می‌کنم. " و آن وقت فکر دیگری به سراغش می‌آمد: " ممکن است زنده بماند و آن وقت زندگی من تباه خواهد شد. "

گادفری نفهمید چقدر طول کشید تا دکتر کیمبل در کلبه را باز کرد و بیرون آمد. برای دیدن دکتر پیش رفت در حالی که سعی داشت برخورد مسلط باشد منتظر شد تا خبر واقعه را بشنود. نخست او لب به سخن گشود و گفت: " حال که تا اینجا آمده بودم، منتظر شما ماندم. "

" کار احمقانه‌ای کردنی که بیرون آمدی. چرا یکی از مستخدمان را نفرستادی؟ کاری نمی‌شود کرد، از مرگ او چند ساعت می‌گذرد. "

گادفری در حالی که احساس می‌کرد خون به صورتش می‌دود گفت: " چگونه زنی است؟ "

" زنی جوان، اما بسیار لاغر، با موهایی بلند و سیاه. زنی آواره... و زنده‌پوش. اما حلقه ازدواجی به دست دارد. فردا باید ترتیب بردن او داده شود. بیا برویم. "

گادفری گفت: " می‌خواهم نگاهی به او بیندازم. فکر می‌کنم دیروز چنین زنی را دیدم. یکی دو دقیقه دیگر نزد شما می‌آیم. "

دکتر کیمبل به راه افتاد و گادفری داخل کلبه شد. فقط یک نگاه به چهره مرده انداخت. اما آخرین نگاه به چهره همسر بدبخت و مورد تنفرش، خیلی خوب در خاطرش نقش بست! شانزده سال بعد هنگامی که داستان چنین شبی را نقل می‌کرد، می‌توانست تمام خطوط چهره تکیده او را یک به یک به خاطر آورد.

گادفری به سیلاس که کنار بخاری سرگرم پرستاری از کودک بود، نگاه کرد. کودک دیگر کاملاً آرام بود، اما خواب نبود. جایش گرم بود و باخوردن غذا، گرسنگیش از میان رفته بود. چشمان درشت آبی رنگش را بدون ترس، و بدون آن که نشانی از آشنایی در آن باشد، به گادفری دوخته بود. کودک ادعایی نسبت به پدرش نداشت، و پدر دستخوش آمیزه‌ای از احساسات گوناگون بود، هم احساس تأسف می‌کرد و هم



روزهای سیلانس با شادی از مراقبت و مواظب این سپری می‌شد

احساس شادی. سپس آن چشمان آبی به آرامی از چهره او چرخید و به جای دیگری معطوف شد. به چهرهٔ مرد بافنده دوخته شد، که خود را کاملاً خم کرده بود تا به چشمان او بنگرد، و دستهای کوچک کودک با گونه‌های سالخوردهٔ او سرگرم بازی شد.

گادفری درحالی که سعی داشت تا آنجا که می‌تواند بی‌اعتنا باشد، گفت: "گمان می‌سم که فردا کودک را به تالار عمومی دهکده می‌برید، اینطور نیست؟"

سیلاس با لحنی تند گفت: "چه کسی گفته است؟ آیا مرا مجبور می‌کنند او را به آنجا ببرم؟"

"شما که میل ندارید او را نگه دارید، این طور نیست، پیرمردی چون شما؟"

مارنر گفت: "من او را نگاه می‌دارم تا کسی پیدا شود و نشان دهد که حق دارد او را از من بگیرد. مادرش مرده است و گمان نمی‌کنم پدرش زنده باشد. او بی‌کس است و من نیز تنهایم. پولم از دستم رفته است... کجا، نمی‌دانم، و این کودک نزد من آمده است، از کجا، نمی‌دانم. هیچ چیز نمی‌دانم، ذهنم بکلی آشفته است."

گادفری گفت: "موجود کوچک بینوا! اجازه بدهید مقداری پول به شما بدهم تا برایش لباس بخرید." دست به جیب برد و مقداری پول بیرون آورد و در دست سیلاس گذاشت و شتابان از کلبه خارج شد تا به دنبال دکتر کیمبل برود. هنگامی که به او رسید گفت: "متوجه شدم که او زنی نیست که من دیده بودم. کودک زیبایی است. انگار که آن مرد قصد دارد او را نگاه دارد این کار از آدمی مانند او عجیب است. اما برای این که کمکی کرده باشم، قدری پول به او دادم."

دکتر گفت: "گادفری، عجب آدم احمقی هستی که در چنین شبی با

کفشهای مسخره بیرون آمده‌ای! "

گادفری که کفشهای خیس خود را عوض کرده بود، وارد اتاق نشیمن خانه سرخ شد. از آنچه دیده بود دلش به درد آمده بود، با این وصف احساس شادمانی و آرامش می‌کرد، زیرا می‌توانست با خیال راحت به نانسی نزدیک شود. خطر شناخته شدن همسر فقیدش وجود نداشت، کسی آن زن را نمی‌شناخت اگر دنستن برمی‌گشت ممکن بود راز او را فاش کند، اما ساکت کردن او کار دشواری نبود.

اعتراف درباره‌ی گذشته، نزد نانسی لامیتر و پشت پا زدن به سعادت آینده‌ی خود و شاید نانسی، اکنون چه فایده‌ای داشت. مصمم شد که درباره‌ی گذشته چیزی به نانسی نگوید. در مورد کودک هم، مواظب خواهد بود که تحت مراقبت قرار گیرد، برای او هر کاری انجام خواهد داد، جز آن که بگوید پدر اوست.

فصل سیزدهم

اپی

مراسم تدفین همان هفته در راولو انجام گرفت. در بترلی مردم فهمیدند که زن سیاه مویی که کودکی مو طلایی داشت و تازگی به آنجا آمده و در آنجا ساکن شده بود، از آنجا رفته است. هنگامی که مالی از برابر چشم مردم ناپدید شد، تنها توجهی که به این امر نشان دادند فقط همین بود.

برخی از مردم از تصمیم سیلاس مارنر در نگاهداری از کودک زن آواره متعجب شدند، اما بیشتر مردم از این که سیلاس سکه‌هایش را از دست داده بود با او احساس همدردی می‌کردند و درک می‌کردند که چرا می‌خواهد کودک را نگاه دارد.

در میان مادران دلسوز دهکده، مالی وینتروپ، تنها همسایه‌ای بود که سیلاس کمکهای او را بیش از دیگران قبول می‌کرد. سیلاس از او پرسید چگونه می‌تواند تعدادی لباس برای کودک تهیه کند.

"آه، آقای مارنر، جز یک جفت کفش، چیز دیگری لازم نیست بخريد. من هنوز لباسهایی را که آرون پنج سال پیش می‌پوشید دارم. " دالی لباسهای آرون را آورد و آنها را به ماونر داد. سپس کودک را حمام کردند و زیبایی او نمایانتر شد.

دالی در حالی که موهای مجعد و طلایی او را نوازش می‌کرد و آنها

را می‌بوسید گفت: "فرشته‌های آسمان نمی‌توانند زیباتر از او باشند. فکر کنید چگونه چون پرنده‌ای گرسنه روی برف‌ها راه پیموده است! گفتید که در باز بود؟"

مارنر اندیشمندانه گفت: "بله، گفتم. بله... در باز بود. پولم از دستم رفته است، به کجا، نمی‌دانم و این کودک آمده است، از کجا، نمی‌دانم."

او از بیهوش شدنش سخن نگفت و به هیچ‌کس نگفت که نمی‌داند کودک چه وقت یا چگونه به کلبه‌اش آمده است.

دالی به آهستگی گفت: "مانند شب و روز، خواب و بیداری، باران و فصل درو می‌ماند، یکی می‌رود و دیگری می‌آید و ما نمی‌دانیم از کجا یا به کجا و چگونه می‌آیند و می‌روند."

دالی گفت: "آقای مارنر، گمان می‌کنم حق دارید که می‌خواهید کودک را نگاه دارید." و پس از سکوتی اندیشمندانه ادامه داد: "هر چند برخی از مردم طور دیگری می‌اندیشند. هنگامی که هنوز خیلی کوچک است شما را دچار درد سر می‌کند، اما من با کمال میل به شما کمک می‌کنم."

سیلاس گفت: "متشکرم. از این که چیزهایی در این مورد به من بیاموزید، بسیار خوشحال می‌شوم. اما... " به جلو خم شد تا به کودک بنگرد که سرش را به بازوی دالی تکیه داده بود و با رضایت به وی می‌نگریست و افزود، "اما دلم می‌خواهد خودم کارهای او را انجام دهم. اگر دیگران کارهای او را بکنند، آن وقت او به آنان علاقه‌مند خواهد شد و مرا دوست نخواهد داشت. من عادت کرده‌ام که کارهای خودم را انجام دهم. می‌توانم یاد بگیرم. می‌توانم یاد بگیرم."

دالی در حالی که پیراهن کوچک را بر می‌داشت و به کودک

می‌پوشانید با صدایی آرام گفت: " نگاه کنید، اوّل باید این لباس را به او بپوشانید. "

مارنر در حالی که کاملاً جلو می‌آمد تا ببیند دالی چکار می‌کند گفت: " بله. " سیلاس که جلو آمد کودک با دستهای کوچک خویش سر او را به سوی خود کشید و با خنده‌ای شیرین و کودکانه بر صورتش بوسه زد.

دالی گفت: " می‌بینید، او شما را دوست دارد. مطمئنم که می‌خواهد روی زانوان شما بنشیند. او را بگیرید، آقای مارنر، می‌توانید لباسهایش را تنش کنید و بگویید که از همان ابتدا، همه کارهای او را خودتان انجام داده‌اید. "

مارنر او را روی زانوانش گذاشت. به جای طلاهایش این کودک نزد او آمده بود. او را همان گونه دوست داشت که به طلاهایش عشق می‌ورزید... اما او را بیشتر دوست داشت، خیلی بیشتر. لباسها را از دالی گرفت و آنها را به کودک پوشاند.

دالی گفت: " خوب آقای مارنر، شما همه چیز را خیلی راحت انجام می‌دهید. اما هنگامی که مجبور شوید پشت دستگاه بافندگی بنشینید، چکار خواهید کرد؟ بزودی او خیلی بازیگوش خواهد شد. اگر در خانه جسم برنده یا شکستنی داشته باشید مطمئن باشید که آن را پیدا خواهد کرد. وظیفه دارم که تمام این مسائل را به شما گوشزد کنم. "

سیلاس لحظه‌ای به فکر فرو رفت و سرانجام گفت: " او را به یکی از پایه‌های دستگاه بافندگی می‌بندم. او را با تسمه‌ای بلند می‌بندم. "

" خوب شاید این کار عملی باشد، زیرا این کوچولو دختر است و دختران را راحت‌تر از پسرها می‌توان وادار کرد در یک جا بنشینند. من می‌دانم پسرها چگونه‌اند. اما من برای او یک صندلی کوچک و مقداری

تکه پارچه قرمز می آورم تا با آنها بازی کند، او می نشیند و با آنها گفتگو می کند. هنگامی که بزرگتر شد می آیم و مسائلی را به او می آموزم که اگر خودم دختری داشتم به او یاد می دادم. "

سیلاس با لحنی نسبتاً شتابزده گفت: "اما او دختر کوچولوی من است. از آن هیچ کس دیگر نیست. "

"خوب، همین طور است، وقتی شما پدرش باشید و او را بزرگ کنید مسلماً نسبت به او حق پدری دارید. "سپس افزود، "اما باید به او یاد دهید که رفتاری شایسته داشته باشد. من معتقدم که این طفلک بینوا را هنوز نامگذاری نکرده اند، و درستش این است که اسمی داشته باشد، این طور نیست؟ فکر می کنید خوب است چه نامی برای او انتخاب کنید؟ "

سیلاس گفت: "نام مادرم هفزیبه بود و اسم او را روی خواهر

کوچولویم گذاشته بودند.

"دالی گفت: "اسم سختی است. "

سیلاس گفت: "ما به آن اسم صدایش نمی زدیم. او را اِپی می نامیدیم... و فکر می کنم اسم کودک را هم اِپی بگذارم. "

دالی به آن نام کوتاه و آسان اعتراضی نداشت، بنابراین تصمیم گرفتند که بدون گفتگوی بیشتر او را اِپی بنامند.

فصل چهاردهم

پدر سیلاس

به این ترتیب، پس از مدتی وجود آن کودک میان سیلاس و همسایگانش روابطی نزدیکتر و دوستانه‌تر ایجاد کرد. برعکس طلا، که از روشنایی روز پنهان می‌شد و در برابر صدای پرندگان و آدمیان ناشنوا بود، اپی موجودی بود سرشار از خواسته‌های بی‌پایان، و رو به افزایش، جستجوگر و علاقه‌مند به نور خورشید و صدای همه موجودات زنده.

وجود طلا مستلزم این بود که او بنشیند و بیشتر و بیشتر بافندگی کند، در حالی که اپی او را از بافندگی باز می‌داشت و با شادابیش احساسات خفته او را دوباره بیدار می‌کرد.

در روزهای آفتابی و گرم سیلاس گردش کنان اپی را به آن سوی مفاک سنگی، محل رویدن گل‌های وحشی، می‌برد. او در مکان دلخواهی کناری می‌نشست. و اپی به این طرف و آن طرف می‌دوید و گل می‌چید و آنها را یک به یک نزد او می‌آورد تا توجه او را به سوی آنها جلب کند. با نشستن در آن حواشی، سیلاس دوباره به جستجوی گیاهانی رفت که زمانی آنها را خوب می‌شناخت، و هنگامی که برگ گیاهان را با اشکال و نشانه‌های تغییر نیافته در کف دستش می‌گذاشت، خاطرات گذشته به مغزش هجوم می‌آوردند.

هنگامی که اپی به سه سالگی رسید، شیطنتهای کودکانه و دردسرهای بی

حد و حسابش به سیلاس فرصت نمی‌داد که زیاد استراحت کند یا لحظه‌ای آرام باشد.

دالی ویتروپ به او گفت که تنبیه برای اپی مفید است، و نمی‌توان کودک را بدون آن که گاهگاه تنبیه شود، تربیت کرد. دالی اندیشمندانه افزود: " کار دیگری هم می‌توانید بکنید، آقای مارنر. می‌توانید او را در انبار زغال حبس کنید. من با آرون همین کار را می‌کردم زیرا هیچ گاه طاقت زدن او را نداشتم. البته دلم نمی‌آمد بیشتر از یک دقیقه او را در آنجا حبس کنم، اما همان قدر هم برای این که سرا پا کثیف شود کافی بود. آن وقت می‌بایست دوباره حمامش کرد و لباس تمیز به او پوشاند. آقای مارنر باید او را تنبیه کنید، یا با زدن، یا حبس کردن در انبار زغال. اگر این کار را نکنید، هر چه دلش می‌خواهد، انجام می‌دهد و دیگر اصلاً نمی‌توانید بر رفتار او تسلط داشته باشید. "

سیلاس عمیقاً به واقعیت غم‌انگیز موضوعی که دالی اشاره کرد آگاه بود، اما از اندیشه تنبیه نفرت داشت. برای او دردناک بود که اپی را برنجانند. حتی هنگامی که فکر می‌کرد مبدا برای این موضوع اپی او را کمتر دوست داشته باشد، می‌لرزید. معلوم بود که اپی با گامهای کوچک و سریع روزی پدر سیلاس را دچار دردسری فراوان خواهد کرد.

سیلاس هنگامی که سرگرم کار بود از تکه پارچه پهنی برای بستن او به پایه دستگاه بافندگیش استفاده می‌کرد. تکه پارچه را دور کمر اپی می‌بست، پارچه آن قدر بلند بود که او بتواند به تخت‌خواب برسد و روی آن بنشیند، ولی آن قدر بلند نبود که بتواند تلاش کند و خود را از جاهای خطرناک بالا بکشد.

صبح یک روز درخشان تابستانی سیلاس برای آماده کردن تکه‌ای پارچه جدید، بیش از معمول سرگرم بود و بافتن این تکه جدید مستلزم این

بود که قیچی در دسترسش باشد. بر طبق سفارشهای دالی، قیچی شینی بود که باید از دسترس اپی دور نگاه داشته شود.

سیلاس پشت دستگاه بافندگی نشسته بود، و صدای دستگاه فضا را پر کرده بود، اما قیچی را جایی گذاشته بود که اگر اپی دستش را دراز می‌کرد می‌توانست آن را بردارد. اپی، مانند موشی که دنبال فرصت مناسب باشد. کمین کرده بود، بدون سر و صدا نزدیک شد و آن را برداشت و دوباره به سوی تختخواب خزید و پشت به سیلاس نشست طوری که سیلاس نتوانست ببیند به چه کاری مشغول است. او خوب می‌دانست با قیچی چه کار باید بکند، پارچه را برید، سپس از در بیرون دوید. سکوت خانه باعث شد که سیلاس فکر کند اپی بیشتر از معمول دختر آرامی شده است. تا هنگامی که به قیچی نیاز پیدا کرد، متوجه ناپدید شدن اپی نشد. اتفاق وحشتناکی روی داده بود. اپی به تنهایی بیرون رفته بود، شاید درون مفاک سنگی افتاده باشد. سیلاس که مغزش از بدترین اتفاقاتی که ممکن بود روی داده باشد انباشته شده بود، با تنی لرزان از کلبه بیرون دوید و فریادکنان اپی را صدا می‌زد. با امید و اشتیاق درون چاله‌های خشکی را که ممکن بود اپی در آنها سقوط کرده باشد جستجو می‌کرد، ناگهان نگاهش روی سطح آب صاف و گل‌آلود مفاک خیره ماند. از وحشت لرزه به اندامش افتاد. چه مدت بود که او بیرون آمده بود. یک امید باقی بود و آن این بود که شاید از زیر نرده‌ها خزیده و به سوی مزارعی رفته باشد که معمولاً برای پیاده روی به آنجا می‌رفتند. اما علفهای مرغزار بلند بود و اصلاً نمی‌توانست او را ببیند، مگر این که از نزدیک همه محل را جستجو می‌کرد. سیلاس بینوا تمام بوته‌های کنار علفزار را جستجو کرد. سپس درون علفزار رفت. ضعف بینابش باعث می‌شد که پشت هر بوته کوچکی اپی را ببیند که با نزدیک شدن او

می‌گریزد و بیشتر از او فاصله می‌گیرد. جستجوی علفزار نیز به نتیجه‌ای نرسید.

از نرده‌های مزرعه بعدی بالا رفت و ناامیدانه به سوی برکه‌ای که گاوها برای نوشیدن آب به آنجا می‌آمدند، روان شد. فصل تابستان بود و آب خیلی اندک بود، اطراف برکه را تا مسافتی زیاد گل و لای پوشانده بود. اپی را پیدا کرد در حالی که شاد و شنگول سرگرم گفتگو با لنگه کفش کوچکش بود که برای ریختن آب درون چاله‌ای کوچک از آن استفاده می‌کرد. پای 'کوچک برهنه‌اش عمیقاً در گل تیره رنگ فرو رفته بود. از طرف نرده مقابل گاوی با علاقه او را تماشا می‌کرد.

با یافتن گنجینه ارزشمندش، سیلاس غرق در شادی شد، و جز آن که او را در آغوش بکشد و سر و رویش را غرق بوسه کند، کار دیگری نمی‌توانست بکند. پس از بردن او به خانه، به فکر افتاد که لازم است حمامش کند، و بعد به فکر افتاد که تنبیه کردن او ضروری است و باید کاری کند که این تنبیه در خاطرش باقی بماند. اگر او را تنبیه نمی‌کرد ممکن بود دوباره بگریزد و صدمه‌ای به خودش برساند. برای نخستین بار تصمیم گرفت که از انبار زغال استفاده کند.

او را روی زانوان خودش نشاند و در حالی که به پاها و لباس گل‌آلودش اشاره می‌کرد، گفت: "اپی بد، دختر بد. تو دختری هستی که پارچه را با قیچی بریدی و بیرون رفتی. برای این رفتار بد، باید اپی در انبار زغال حبس شود. پدر باید او را در انبار زغال بگذارد."

او را در انبار زغال گذاشت و در را بست. لحظه‌ای سکوت برقرار شد. سپس فریاد ضعیفی شنیده شد: "باز کن، باز کن!" و سیلاس در را گشود و او را بیرون آورد و گفت: "حالا، اپی دیگر نباید بد باشد، و گرنه دوباره باید به انبار زغال برود... جایی سیاه و کثیف."

آن روز صبح بافندگی مدتی طولانی تعطیل شد، زیرا اپی باید حمام می‌کرد و لباسهای پاکیزه می‌پوشید. طولی نکشید که اپی دوباره تمیز و پاکیزه شد. سیلاس روی خود را برگرداند تا ببیند برای بستن او با تکه پارچه چکار می‌تواند بکند، اما پارچه را رها کرد و اندیشید اپی بدون آن که او را ببندد، دختر خوبی می‌شود. به سوی او برگشت تا او را روی صندلی کوچکش که کنار دستگاه بافندگی قرار داشت بنشاند، ناگهان دید که او از درون انبار زغال با دست و صورت میاه و کثیف، سرک کشیده است و او را می‌نگرد و می‌گوید: "اپی در انبار زغال است. "

تجربه ناموفق انبار زغال عقیده سیلاس را نسبت به موضوع تنبیه عوض کرد. او به دالی گفت: "اگر او را نزنم، او به تنبیه من می‌خندد. خانم وینتروپ من نمی‌توانم او را ناراحت کنم. اگر باعث دردسر من شود، تحمل می‌کنم. بزرگتر که بشود از این کارهای بی معنی دست برخواهد داشت. "

دالی با لحنی حاکی از همدردی گفت: "خوب، تا اندازه‌ای درست است، آقای مارنر. "

به این ترتیب اپی بدون استفاده از تنبیه بار آمد. کلبه سنگی برای وی به صورت آشیانه‌ای راحت در آمد، و نمی‌دانست در دنیای خارج از کلبه سنگی، اجابت نکردن خواسته‌هایش چه مفهومی دارد.

با این که بردن اپی به هنگام تحویل دادن پارچه‌ها کاری مشکل بود، سیلاس در بیشتر رفت و آمدهایش به خانه‌های همسایگان، او را همراه خود می‌برد. حتی میل بداشت او را به دالی وینتروپ بسپارد که همواره حاضر بود با کمال میل از او مراقبت کند. بنا بر این اپی کوچولوی موفرفری، دختر مرد بافنده، همان طور که در دهکده مورد توجه مردم بود،

در خانه‌های روستایی در فواصل نسبتاً دور هم توجه دیگران را به سوی خود جلب کرد. پیش از آن با سیلاس چنان رفتار شده بود که گویی موجود عجیبی است که تا آنجا که ممکن است بهتر است از سلام و احوالپرسی و معامله با او پرهیز کرد. اما اکنون هر جا که می‌رفت با چهره‌های خندان و پرسشهای شادی‌بخش مردم روبرو می‌شد. او فردی بود که مردم مشکلاتش را درک می‌کردند. همه جا از او می‌خواستند که بنشیند و دربارهٔ کودک برایشان سخن بگوید.

سیلاس می‌اندیشید که زندگی در راولو و وجود اپی به هم وابسته است. او باید از تمام چیزهای خوبی که در راولو وجود دارد برخوردار شود. او در سکوت به پندهای مردم می‌اندیشید، به نحوی که بتواند معنای زندگی را بهتر دریابد، آنچه پانزده سال از آن محروم مانده بود. عشق به اندوختن طلا از هنگامی که سکه‌هایش ربوده شده بودند، از وجودش رخت بر بسته بود. سکه‌هایی که پس از آن شب به دست می‌آورد در نظرش با سنگهایی که برای نوسازی بنایی ویران شده، به کار برده شود، ارزشی یکسان داشت. اکنون چیز دیگری جایگزین اندوخته‌اش شده بود، هدفش از کار کردن و داشتن درآمد بیشتر، با گذشته تفاوت داشت. و این هدف باعث می‌شد که همیشه با امید و شادمانی به چیزی ورای طلا بیندیشد.

فصل پانزدهم

شانزده سال بعد

یکشنبه‌ای آفتابی و روشن بود. از هنگامی که سیلاس گنجینه جدیدش را کنار بخاری یافته بود، شانزده سال می‌گذشت. زنگهای کلیسای راولو شادمانه در ترنم بود و نشانگر این امر که مراسم صبحگاه به پایان رسیده است، و دسته‌های کوچک مردم دهکده از زیر طاق درگاه کلیسا، آهسته آهسته خارج می‌شدند. در میان این گروهها افرادی خوش لباس بودند که از میان آنان عده‌ای را خوب می‌شناسیم، هر چند از آخرین بار که آنها را دیدیم، مسن‌تر شده‌اند. آن مرد بلند قد مو بور چهل و دو ساله، گادفری کاس است، آخرین بار او را دیدیم جوانی بیست و شش ساله بود. همسرش نانسی کنار اوست. آنان که پشت سر نانسی گام برمی‌دارند، پدر و مادرش هستند. ارباب پیر، پدر گادفری، سالها پیش از دنیا رفت.

محال است که سیلاس مارنر را با دیگری اشتباه بگیریم. شانه‌های خمیده و موهای سفید مرد بافنده، به او چهره‌ای سالخورده می‌بخشید، هر چند سن او از پنجاه و پنج سال تجاوز نمی‌کرد. اما نوشکفته‌ترین غنچه جوانی در کنارش گام برمی‌داشت - دختری مو بور، و خندان در هجده سالگی. بیهوده سعی داشت که وزش ملایم باد موهای مجعد زیبایش را بر هم نزنند. اپی نمی‌تواند از دست موهایش ناراحت نباشد. در سراسر راولو

دختر دیگری نیست که چنان موهای مجعد زیبایی داشته باشد، اما او فکر می‌کند که موهای او باید مثل دیگر دختران صاف باشد.

جوانی خوش قیافه که لباسی نو بر تن دارد، پشت سر او گام برمی‌دارد. او آرون است. او فکر می‌کند که به طور کلی موی صاف بهتر است، اما دلش نمی‌خواهد که موهای اپی غیر از آن باشد که هست. انگار که اپی می‌داند که کسی پشت سرش روان است، کسی که به او به گونه‌ای دیگر می‌اندیشد و اکنون خود را آماده می‌کند که به محض آن که وارد کوچه سایه‌دار شدند، به خود جرئت دهد و در کنارش قرار بگیرد. و اگر نه چرا توجه خود را از پدرش سیلاس به جایی دیگر معطوف نمی‌کند و سر خویش را بر نمی‌گرداند.

هنگامی که داخل کوچه شدند. اپی گفت: "پدر، کاش ما هم باغچه‌ای کوچک مانند باغچه خانم وینتروپ داشتیم. اما می‌گویند که این کار مستلزم کندن بسیار و آوردن خاک تازه است، و شما نمی‌توانید این کار را بکنید، می‌توانید پدر؟ میل ندارم شما این کار را بکنید. برای شما خیلی دشوار است."

"اگر تو باغچه‌ای کوچک می‌خواهی، می‌توانم ترتیب کار را بدهم. شبهای به این درازی می‌توانم روی زمین کوچکی که بیهوده مانده است کار کنم، می‌توانم باغچه کوچکی درست کنم که بشود در آن برای تو قدری گل کاشت. چرا پیش از این به من نگفتی که دلت می‌خواهد باغچه‌ای داشته باشی؟"

آرون کنار اپی ایستاد و گفت: "آقای مارنر، من خاک باغچه را شخم می‌زنم. پس از کار روزانه برایم به منزله تفریح است. و قدری هم خاک از باغ آقای کاس می‌آورم، او با کمال میل اجازه این کار را خواهد داد."

سیلاس گفت: " آه، آرون، پسر، تو اینجا هستی؟ تو را ندیدم. خوب اگر کمکم کنی باغچه او را زودتر آماده می کنیم. "

آرون گفت: " خوب، اگر موافقید، امروز بعد از ظهر به آنجا می آیم و جایی را که باید کنده شود، انتخاب می کنیم. فردا صبح یک ساعت زودتر بر می خیزم و روی آن کار می کنم. "

آرون به دهکده بازگشت. سیلاس و اپی به تنهایی خیابانی را که درختان در دو سمتش صف کشیده بودند پیمودند.

اپی در حالی که بازوی سیلاس را می فشرد روی خود را برگردانید تا بوسه ای گرم نثار او کند و گفت: " آه پدر، پدر پیر و کوچکم، خیلی خوشحالم! فکر نمی کنم وقتی باغچه درست شود دیگر چیزی بخواهم و می دانستم که آرون برای کندن باغچه داوطلب می شود. "

سیلاس با چهره ای که شادمانی آرامش بخشی در آن دیده می شد گفت: " تو دختر کوچولوی بدی هستی، دختری بد. اما مسلماً در برابر کاری که می کند پاداشی هم می خواهد. "

اپی با خنده ای حاکی از اعتماد به نفس گفت: " او دوست دارد این کار را بکند. "

آنان به کلبه رسیدند و اپی کلید را در قفل فرو برد. صدای پارس سگی از درون به گوش می رسید، و گربه ای با تنبلی کنار پنجره لم داده بود و در انتظار دستی بود که نوازشش کند. سیلاس نشست و در حالی که اپی پارچه سفید را روی میز پهن می کرد و مشغول تهیه ناهار بود به او نگاه می کرد. سر غذا بیش از معمول ساکت بود و گاهگاهی دست از خوردن برمی داشت تا اپی را که با اسنپ سگ کوچک قهوه ای و گربه بازی می کرد، نگاه کند. از این رو غذا خوردن اپی نسبتاً طولانی شد.

سرانجام، اپی نگاهی به ساعت انداخت، دست از بازی کشید و

فصل شانزدهم

حلقه ازدواج مادر

اپی از این که سیلاس بارها برایش تعریف کند که چگونه مادرش را از روی رد پای او بر روی برفها، کنار بوته‌ای پیدا کرده بود، هرگز خسته نمی‌شد.

آن بوته هنوز همان جا بود، و آن روز بعد از ظهر هنگامی که با سیلاس بیرون آمد تا در آفتاب بنشیند، اولین چیزی که به چشمش خورد همان بوته بود. به آرامی گفت: "پدر، این بوته را به باغچه‌مان می‌بریم. مناسب است که در گوشه باغچه قرار بگیرد و اطرافش را گل‌های سفید می‌کارم. آرون به من گفت که برایم تعدادی زنبق صحرایی تهیه خواهد کرد که هر ساله می‌رویند."

سیلاس گفت: "بله، دخترم. باید آن بوته را به باغچه ببریم. باید دور آن را محصور کنیم و گر نه گاوها و گوسفندان آن را خراب خواهند کرد."

اپی پس از لحظه‌ای تفکر گفت: "پدر، می‌دانم چه کار باید کرد، در این حوالی سنگ فراوان است، می‌توانیم آنها را روی هم بگذاریم و اطراف باغچه دیواری درست کنیم، ما می‌توانیم سنگ‌های کوچکتر را بیاوریم و آرون سنگ‌های بزرگتر را. می‌دانم که این کار را خواهد کرد."

آنجا را بین، بین اطراف گودال بزرگ چقدر سنگ وجود دارد. "

اپی برای برداشتن یکی از سنگها سبکبال به سوی گودال شتافت، اما با شگفتی به عقب جست و فریاد برآورد: " آه، پدر بیا و اینجا را بین. بیا و بین از دیروز تا به حال آب چقدر پایین رفته است. "

سیلاس در حالی که به سوی او می‌رفت گفت: " خوب، معلوم است. به دلیل کاری است که آقای کاس شروع کرده است. او مزرعه‌های آقای ازگود را خریده است و برای این که آب از مفاک سنگی به زمینهایش جاری شود، زمین را کنده‌اند "

آنان نزدیک مفاک سنگی بر زمین نشستند. پس از آن که مدتی در سکوت نشستند، اپی گفت: " اگر بخواهم ازدواج کنم، آیا باید حلقه ازدواج مادرم را به دست کنم؟ شما در دست او حلقه‌ای پیدا کردید و آن را تاکنون نگاه داشته‌اید آیا باید از آن حلقه استفاده کنم؟ "

هر چند سؤال با اندیشه خود او مطابقت داشت، با این وصف سیلاس حرکتی حاکی از تعجب کرد. سپس با صدایی بسیار آرام گفت: " چطور اپی، آیا به فکر ازدواج افتاده‌ای؟ "

" از همین هفته پیش پدر، یعنی از هنگامی که آرون در باره این موضوع با من صحبت کرد. "

سیلاس در حالی که به او می‌نگریست گفت: " اپی، دوست داری ازدواج کنی؟ "

اپی با صدایی لرزان گفت: " بله، پدر شما دوست دارید من ازدواج کنم؟ "

سیلاس گفت: " جواب منفی نمی‌دهم. اما باید از خانم وینتروپ، مادر آرون، بپرسم. او آنچه به صلاح تو و پسرش باشد، انجام خواهد داد. "

اپی گفت: " بین، دارند می‌آیند. بیا به استقبال آنان برویم. "

فصل هفدهم

سکه‌ها پیدا می‌شود

گادفری عادت داشت که روزهای یکشنبه در مزارعش گردش کند و برای کارهای زراعت برنامه‌ریزی کند. در این گردشها نانسی همراه وی نبود، زیرا نانسی پیاده‌روی را جز در باغ یا اطراف خانه دوست نداشت.

گادفری از خانه بیرون رفت و نانسی در باغ نشست. همان طور که در آن بعد از ظهر آرام، آنجا نشسته بود، پرسشهایی به ذهنش رسید که بارها عمیقاً به آنها اندیشیده بود. شوهرش، گادفری، به دلیل آن که صاحب فرزند نشده بودند به شدت ناامید بود البته یک بار فرزندى به دنیا آورده بود، که هنگام تولد مرده بود، و پس از آن دیگر بچه‌دار نشده بود. هنگامی که مطمئن شدند که نمی‌توانند فرزندى داشته باشند، گادفری پیشنهاد کرده بود که کودکی را به فرزندى بپذیرند. با خود اندیشیده بود که اپی را به فرزندى بپذیرد، و لحظه‌ای نیندیشیده بود که ممکن است مرد بافنده به این موضوع رضایت ندهد. اما نانسی میل نداشت چنین کاری بکنند. از این می‌ترسید که مبادا کودک پدر و مادری ناشناس، هنگامی که بزرگ شود فردی صالح بار نیاید. و معتقد بود اگر صاحب فرزند نشده‌اند، لابد مصلحت پروردگار چنین بوده است.

هنگامی که شش سال پیش درباره این موضوع گفتگو کردند گفته بود: "خیر، گادفری عزیز، این کار درست نیست، مطمئنم که کار درستی نیست."

اکنون که شش سال از ماجرا می‌گذشت، همچنان که در آن بعد از ظهر پاییزی در باغ نشسته بود، گفتگوی آن روز در ذهنش زنده شد. با خود اندیشید، "اما اگر من بمیرم، گادفری خیلی تنها می‌شود. نباید به آینده بیندیشم، باید اکنون تا می‌توانم موجبات خوشبختی وی را فراهم کنم..."

مدتی طولانی، نانسی آنجا نشست و به فکر فرو رفت. هنگامی که پیشخدمت آمد و به او گفت چای حاضر است تعجب کرد. او پرسید: "جین، آقا برگشته‌اند؟"

جین جواب داد: "خیر، خانم." و پس از این که لحظه‌ای مکث کرد ادامه داد: "نمی‌دانم آنها را دیده‌اید، خانم؟ بسیاری از مردم از مقابل پنجره جلوی ساختمان شتابان عبور می‌کنند. همه به جانب مفاک سنگی می‌روند. مطمئنم اتفاق بدی افتاده است."

نانسی به سوی پنجره رفت و در حالی که ترس بر وجودش چیره شده بود، سعی کرد تا آنجا که می‌تواند سراسر جاده را ببیند. شخصی در اتاق را گشود و نانسی گمان کرد همسرش بازگشته است. در حالی که چشمانش از شادی می‌درخشید رویش را از پنجره برگرداند و گفت: "عزیزم، خدا را شکر که آمدی. دیگر داشتم نگران..."

ناگهان ساکت شد، زیرا گادفری با دستهایی لرزان کلاهش را بر زمین گذاشت. او با رنگی پریده و نگاهی عجیب، بدون آن که پاسخی بدهد به او نگریست. نانسی دستش را روی بازوی او گذاشت و جرئت نداشت سؤالی دیگری بکند، اما گادفری این حرکت او را نادیده گرفت و خود را روی صندلی انداخت و در حالی که به صندلی روبروی خود اشاره می‌کرد گفت: "بنشین. نانسی، خود را با شتاب به اینجا رساندم تا قبل از آن که کسی چیزی بگوید، خودم ماجرا را برایت تعریف کنم. برای من



کيسه‌های زر سيلانس و جسد دنستن پيدا شد.

که ضربه‌ای شدید بود، اما آنچه بیشتر برای من مهم است، این است که برای تو چقدر غیر منتظره خواهد بود. "

نانسی در حالی که دستهایش را به هم قفل کرده بود، با لبهای لرزان گفت: " برای پدر که اتفاقی نیفتاده است؟ "

گادفری گفت: " خیر، موضوع درباره زنده‌ها نیست. درباره دنستن است، برادرم دنستن که شانزده سال پیش ناپدید شد، اکنون پیدا شده است، جسدش پیدا شده، بقایای جسمش پیدا شده است. آب مفاک سنگی ناگهان خشک شده است، و او آنجاست شانزده سال است که در آنجا خفته است، درست بین دو سنگ بزرگ است. ساعت مچی‌اش و شلاق دسته طلایی من که حروف اول اسمم روی آن حک شده است، آنجا بود. روزی که سوار بر وایلد فایر به شکار می‌رفت، بدون آن که به من بگوید آن را برداشته بود. "

گادفری مکث کرد. گفتن آنچه که بعد می‌خواست بگوید، زیاد آسان نبود. نانسی از این که چرا باید همسرش از مرگ برادری که مورد علاقه‌اش نبوده و شانزده سال پیش اتفاق افتاده است، تا این حد عمیقاً دگرگون شود پرسید: " گمان می‌کنی خودش را غرق کرده باشد؟ "

گادفری با صدایی آهسته اما واضح گفت: " خیر، تصادفاً درون مفاک افتاده است. " و فوری افزود، " دنستن، همان کسی بود که پول سیلاس مارنر را دزدیده بود. "

نانسی فوری فهمید که این عمل غیر شرافتمندانه همسرش را متأثر کرده است، گفت: " آه، گادفری! "

او چنین ادامه داد: " سکه‌ها درون مفاک بود. تمام پول مرد بافنده. همه چیز جمع آوری شد و بقایای جسد او را به میهمانخانه رنگین کمان می‌برند، اما من آمدم که موضوع را به تو بگویم. "

او خاموش شد. سپس سرش را بلند کرد و به چهره او چشم دوخت و همان طور که به وی چشم دوخته بود گفت: " حقیقت برملا می‌شود، زودتر یا دیرتر. هنگامی که اراده خداوند بر آن قرار بگیرد، رازهای ما از پرده بیرون می‌افتد. من سالهاست که سنگینی رازی را بردوش کشیده‌ام، اما دیگر نمی‌توانم آن را از تو پنهان کنم. میل ندارم روزی از زبان کسی دیگر در این باره چیزی بشنوی. اکنون آن را برایت فاش می‌کنم. " بعد با صدایی آهسته گفت: " نانی، هنگامی که با تو ازدواج کردم، موضوعی را از تو پنهان کردم... موضوعی که می‌بایست به تو می‌گفتم. زنی که مارنر در میان برفها یافت، مادر اپی- همان زن بینوا- همسر من بود. اپی فرزند من است. "

او مکث کرد. از تأثیر اعترافی که کرده بود، به وحشت افتاده بود. نانی بی‌حرکت نشسته بود، اما گادفری سرش را به زیر انداخت تا نگاهش با نگاه او برخورد نکند. او پیش‌بینی می‌کرد که نانی از جا برخیزد و بگوید که به خانه پدرش می‌رود.

سرانجام نانی لب به سخن گشود. از صدایش خشم نمایان نبود بلکه صدایش حاکی از تأسفی عمیق بود.

" گادفری، اگر شانزده سال پیش این موضوع را به من گفته بودی، می‌توانستیم وظیفه خود را نسبت به کودک انجام دهیم، می‌توانستیم او را به فرزندی بپذیریم، می‌توانستیم با استفاده از قانون او را فرزند خود بدانیم. فکر می‌کنی اگر فهمیده بودم که او فرزند توست از پذیرفتن او در این خانه خودداری می‌کردم؟ "

گادفری گفت: " اما حالا هم می‌توانیم اپی را از او بگیریم. اکنون همه چیز را خواهم گفت، همه باید بدانند، با خود عهد کرده‌ام که بقیه عمرم راستگو و با صداقت باشم. "

فصل هیجدهم

حق پدری

آن شب بین ساعت هشت و نه بعد از ظهر، اپی و سیلاس در خانه خود تنها نشسته بودند. پس از هیجانات زیاده از حد به سبب وقایعی که آن روز بعد از ظهر روی داده بود، سیلاس میل داشت استراحت کند، و حتی از خانم وینتروپ و آرون در خواست کرده بود که او و فرزندش را تنها بگذارند.

سیلاس روی صندلی بزرگ خود نشسته بود. اپی صندلی خود را نزدیک صندلی وی کشیده بود و در حالی که دستهای او را به دست گرفته بود به او می‌نگریست. طلاها روی میز نزدیک آنها قرار داشت و نور شمع بر آنها می‌تابید، طلاهایی که آنقدر برایش عزیز بودند، روی هم چیده شده بود، همان گونه که در گذشته عادت داشت آنها را روی هم بچیند و آن روزها تنها وسیله شادمانیش بود. او به اپی گفته بود که چقدر از احساس تنهایی رنج می‌برد تا اینکه خداوند او را برایش فرستاده بود.

سیلاس با صدایی آهسته سخن می‌گفت: "در آغاز احساس می‌کردم

که ممکن است دوباره به طلا تبدیل شوی. گاهی اوقات سرم را به هر سو که بر می‌گرداندم، انگار طلا می‌دیدم. گمان می‌کردم اگر طلاها را لمس کنم، و اگر دریابم که واقعاً طلاها به من برگردانده شده است، خوشحال خواهم شد. اما چنین احساسی زیاد طول نکشید. پس از مدتی به این فکر

افتادم که وجود طلاها نفرینی بیش نبوده است. می فهمی، به تو خو گرفته بودم، به چهره‌ات، به صدايت، و به تماس انگشتان کوچک عادت کرده بودم. در آن زمان، هنگامی که تو دختری کوچک بودی این چیزها را نمی فهمیدی، متوجه نبودی که پدر سیلاس پیرت چه احساسی نسبت به تو دارد. "

اپی گفت: " ولی پدر، اکنون احساسات را می فهمم. اگر وجود تو نبود، مرا به نوانخانه می سپردند و آن وقت کسی نبود که مرا دوست داشته باشد. "

" آه، فرزند عزیزم، این منم که لطف پروردگار شامل حالم شده است. اگر خداوند تو را برای نجات من نفرستاده بود، من در عین درماندگی به سوی گورستان رفته بودم. سکه‌ها خوب موقعی ربنده شد، و می بینی که خداوند آن را حفظ کرده است، حفظ کرده است تا هنگامی که تو به آن نیاز داری آن را باز گرداند. شگفت آور است، زندگی ما در کنار هم بی نظیر بوده است. "

سیلاس در حالی که به پولها می نگریست، چند دقیقه‌ای ساکت نشست و بعد متفکرانه گفت: " اکنون، پول در نظر من جذبه‌ای ندارد... در آن لحظه در زدند. اپی برخاست که در را باز کند. تعظیم بی تکلف و کوتاهی کرد و در را کاملاً باز کرد تا آقا و خانم گادفری کاس وارد شوند. خانم کاس در حالی که دست اپی را به دست می گرفت و آثار علاقه همراه با نگرانی و تحسین در چهره‌اش آشکار بود گفت: " عزیزم، ما دیر وقت مزاحم شده ایم. "

اپی پس از گذاشتن صندلی برای آقا و خانم کاس، رفت و در کنار سیلاس ایستاد. گادفری در حالی که سعی می کرد لحنش کاملاً محکم باشد گفت: " خوب، آقای مارنر. بسیار خرسندم که می بینم دوباره

پولهایتان کنار شماست. یکی از افراد خانواده من نسبت به شما مرتکب خطا شده بود و اکنون وظیفه من است که به هر طریق که می‌توانم به شما کمک کنم. مارنر، تو شانزده سال از اپی خیلی خوب مراقبت کرده‌ای. اگر ببینی که وسایل رفاه او به خوبی فراهم می‌شود، خیالت راحت خواهد شد، این طور نیست؟"

نشانی از خشم در چهره مارنر نمایان شد، سپس از میان رفت. پس از مکث کوتاهی گفت: "منظور شما را نمی‌فهمم، آقا. "سیلاس به زحمت می‌توانست کلماتی بیابد که بتواند احساساتی را که پس از شنیدن سخنان آقای کاس بر او غلبه کرده بود بیان کند.

گادفری که مصمم بود فوراً توضیح بدهد گفت: "خوب مارنر، منظورم این است که همان طور که می‌دانی من و خانم کاس فرزندی نداریم. و میل داریم کسی کنارمان باشد، ما مایلیم که اپی دختر ما باشد و با او از هر جهت چون دختر خودمان رفتار کنیم. اطمینان دارم که اپی مرتب به دیدنت خواهد آمد و ما نیز برای آسایش تو هر چه از دستانم برآید انجام می‌دهیم."

هنگامی که او صحبت می‌کرد، اپی دستش را به آرامی به پشت گردن سیلاس برده بود و به شکلی محبت‌آمیز آن را به گردن او تکیه داده بود. احساس می‌کرد که سیلاس می‌لرزد. سیلاس پس از این که سخنان آقای کاس تمام شد، چند لحظه‌ای ساکت بود و سپس با صدای ضعیفی گفت: "اپی، فرزندم، حرف بزن. میل داری چکار کنی؟"

اپی پیش آمد و نخست به خانم کاس و بعد به آقای کاس تعظیم کوتاهی کرد و گفت: "متشکرم خانم، متشکرم آقا، اما من نمی‌توانم پدرم را ترک کنم. و میل ندارم خانمی برجسته شوم، متشکرم. نمی‌توانم از مردمی که به آنان خو گرفته‌ام دست بردارم."



آقا، چرا شانزده سال پیش به دنبال اپی نیامدی؟ اکنون که گری می خواهید قلب مرا از سینه‌ام بیرون بکشید آمده‌اید.

سپس گادفری خیلی بی‌پرده‌تر صحبت کرد، و گفت: "اما، اپی من نسبت به تو ادعایی دارم، ادعای پدری. مارنر این وظیفه من است که مانند یک پدر، سرپرست فرزندم باشم و وسایل رفاه او را فراهم کنم. او فرزند خود من است، مادرش همسر من بود. طبیعتاً ادعای من نسبت به او، باید مقدم بر هر چیز دیگر قرار بگیرد."

رنگ از چهره اپی پریده بود. اما سیلاس از پاسخ اپی جانی تازه یافته بود. می‌دانست که هر دوی آنان اندیشه‌ای یکسان دارند، احساساتی یکسان دارند، و با تمامی غرور و پایداری یک پدر چنین پاسخ داد:

"آقا، اگر چنین است، پس چرا این موضوع را شانزده سال پیش نگفتید، و پیش از آن که من به او علاقه‌مند شوم، ادعای سرپرستی از او نکردید، و در عوض اکنون برای بردن او آمده‌اید، اکنون که گویی می‌خواهید قلب مرا از میان سینه‌ام بیرون بکشید. چون شما به او پشت کردید، خداوند او را به من بخشید. پروردگار به او به چشم فرزند من می‌نگرد، شما هیچ حقی نسبت به او ندارید. هنگامی که آدمی برکت خداوند را از در خانه‌اش براند، این برکت نصیب آنان می‌شود که آن را می‌پذیرند."

اپی دست سیلاس را محکم در دست گرفت و در حالی که اشک در چشمانش جمع شده بود گفت: "من نمی‌توانم جز سیلاس دیگری را مانند پدر خود دوست داشته باشم. همیشه خانه کوچکی را که او در گوشه‌ای از آن کنار آتش نشسته است، خانه خود دانسته‌ام و هر چه از دستم برآید برای او خواهم کرد. و "در حالی که اشک از چشمهایش فرو می‌ریخت چنین به سخنش خاتمه داد: "و من با خود عهد کرده‌ام که با مردی از طبقه کارگر ازدواج کنم، که با پدرم زندگی کند و مرا در نگهداری از او یاری دهد."

گادفری به نانسی نگاهی کرد و گفت: "بهتر است برویم." گادفری و نانسی، زیر نور ستارگان و در سکوت، به خانه بازگشتند. هنگامی که به خانه سرخ وارد شدند، گادفری روی صندلیش نشست و در آن فرو رفت. نانسی کلاهش را برداشت و کنار بخاری نزدیک همسرش ایستاد. دلش نمی‌خواست، حتی برای چند دقیقه او را تنها بگذارد، و با این حال می‌ترسید کلامی بر لب آورد مبادا، بیشتر باعث آزار او شود. سرانجام گادفری سر خود را به سوی او کرد و نگاه آنها با یکدیگر تلاقی کرد. دستهای خود را دراز کرد و هنگامی که نانسی دستهایش را در دست او گذاشت، وی را به سوی خویش کشید و گفت: "این هم پایان ماجرا!"

نانسی خم شد که کنار او بنشیند و هنگامی که کنار او قرار گرفت گفت: "بله، متأسفانه نباید امید داشته باشیم که او را مانند دختر خود تصاحب کنیم."

گادفری گفت: "بله، بدهکاریهایی وجود دارد که چون بدهکاری مالی، قادر به پرداختن آنها نیستیم و نمی‌توانیم بهای سالهایی را که سپری شده است بپردازیم. آنچه مارنر دربارهٔ پس زدن برکات خداوندی گفت، درست است. وقتی پس بزنی، سراغ شخص دیگری می‌رود. نانسی، زمانی تظاهر می‌کردم که فرزندی ندارم، اکنون برخلاف میل درونیم از داشتن فرزند محرومم."

فصل نوزدهم

زنگهای عروسی

اهالی راولو فصل تابستان را مناسبترین زمان برای برگزاری جشن ازدواج می‌دانستند، زیرا در تابستان گلها با رنگهای طلایی و ارغوانی، جلال و شکوه خود را از روی دیوارهای باغهای قدیمی به نمایش می‌گذاشتند و مردم در این فصل مانند فصل پاییز و هنگام برداشت محصول گرفتار نبودند و بعلاوه در این فصل عروس می‌توانست لباسی نازک بپوشد که راحت باشد و هم دیگران از دیدن آن لذت ببرند.

خوشبختانه صبح روز عروسی، آفتاب گرمتر از همیشه بود، و لباس زیبای اپی که خانم کاس به او هدیه کرده بود، بسیار نازک بود. هنگامی که اپی از میان دهکده، به سوی کلیسا روان بود، گیسوانش چون سایه‌ای طلایی رنگ بر روی زنبقی سفید، خودنمایی می‌کرد. دستش را زیر بازوی آرون انداخته بود و با دست دیگرش دست پدرش سیلاس را در دست می‌فشرد. پیش از آن که وارد کلیسا شوند به پدرش گفت: "پدر تو مرا از دست نخواهی داد، بلکه آرون را هم مانند پسر تو نزد خود می‌آوری."

نانسی کنار در خانه سرخ ایستاد و عبور عروس و همراهانش را تماشا کرد. پدر پیرش در کنار او ایستاده بود.

پدرش گفت: " ای کاش تو هم دختری مانند او داشتی. هنگامی که آدم پیر می‌شود، نیاز دارد که در اطرافش جوانان را ببیند تا بداند که زندگی هنوز هم مانند همیشه ادامه دارد. "

نانسی پاسخی نداد. کاروان عروس از مقابل خانه سرخ گذشت و میهمانان به سوی میهمانخانه رنگین کمان رفتند که جشن عروسی در آنجا برپا می‌شد. پس از جشن اپی و همسرش به خانه کوچک کنار مفاک سنگی، با باغچه جدید کوچکش رفتند که دور آن دیوار کشی شده بود و در گوشه باغچه بوته‌ای بود، که در اطراف آن گل‌های سفید رویده بود.

اپی گفت: " عجب خانه زیبایی داریم! هیچ کس نمی‌تواند خوشبخت‌تر از ما باشد. "

۲۹۰ تۆمان

انتشارات جانزاده

۶۴۰۹۸۲۸